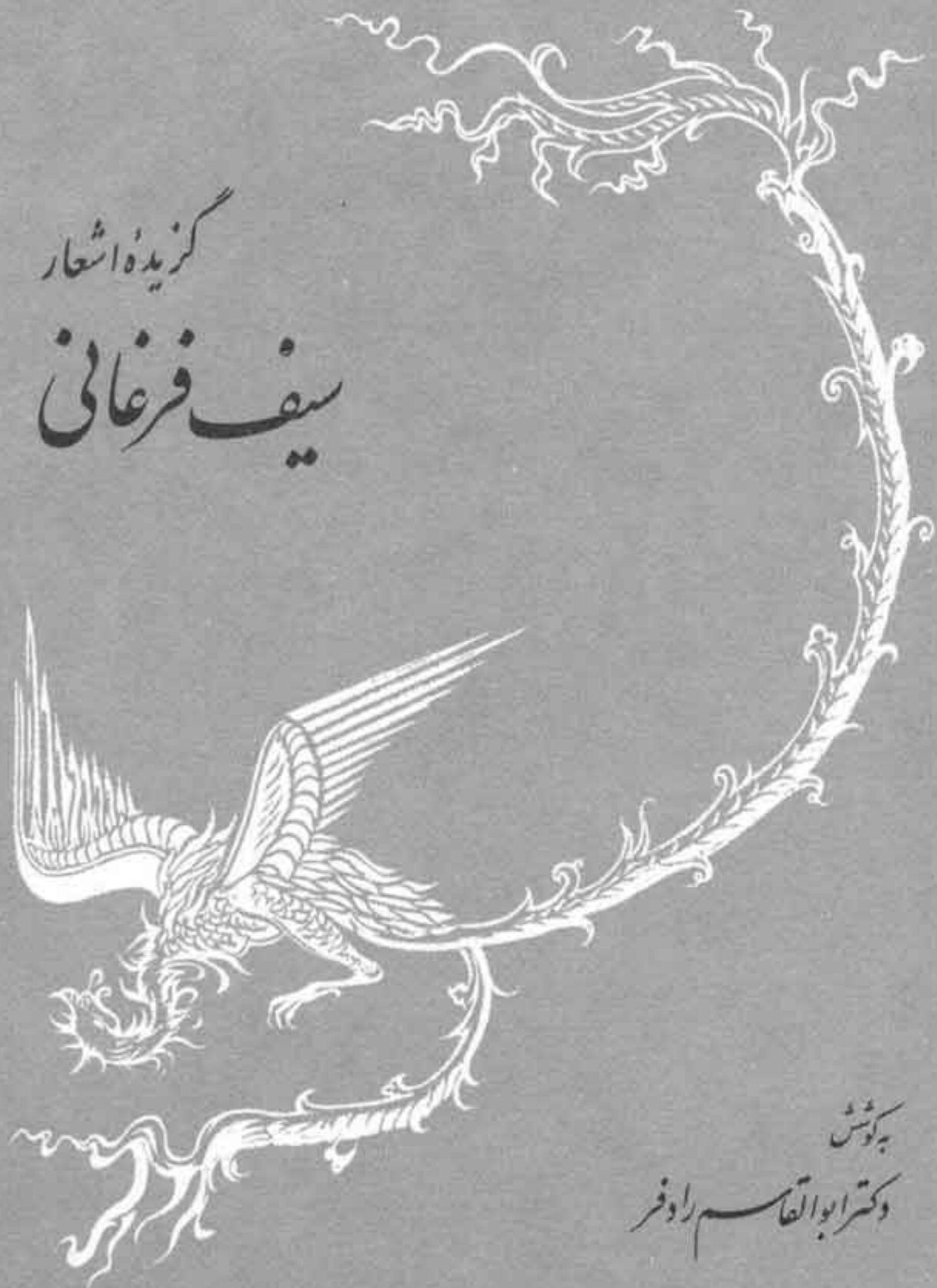


گزیده اشعار

سیف فرغانی



به کوشش
دکتر ابوالقاسم رادفر

گزیده

اشعار سیف فرغانی

(شاعر قرن هفتم و هشتم)

به کوشش
دکتر ابوالقاسم رادفر



فهرست مندرجات

صفحه	موضوع
۹-۱۳	سیف فرغانی
۱۵-۷۲	قصاید
۷۳	قطعات
۷۴-۷۵	رباعیات
۷۶-۱۰۰	غزلیات
۱۰۱	فهرست منابع و مآخذ



فرغانی، سیف‌الدین محمد
گزیده اشعار سیف فرغانی
به کوشش: دکتر ابوالقاسم رادفر
چاپ اول: ۱۳۶۵
حروفچینی: به طریقه منوکیاب
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

مقدمه ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزارسال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گسترهٔ زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پر رمز و راز علم و دانش، ره‌آوردهای بسیار با ارزش و ماندگار، به جامعهٔ انسانیت پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرن‌ها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به خود مشغول داشته است.

ادبیات پر بار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزارسالهٔ مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و ازینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشمال بر انواع ادبی، به رود پر آب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را - با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد - فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ - ادبیات اسلامی - جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تاکنون اصلاً به چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همهٔ دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به چند دلیل: یا به جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد «مجموعهٔ شاهکارهای ادبیات فارسی» مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به مصداق

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

سیف فرغانی

همه از ضعف ایمان است بر غیر اعتماد من

از این کافر دلان یارب به ایمان بی نیازم کن
سخن از شاعری است اهل درد، بیدارگر، عارف، زاهد و
دیندار، سخنوری که لب به مدح امیر و وزیر نگشوده؛ بلکه قلم را
در خدمت عقیده و رسالتش بکار گرفته و آگاهانه، در نهایت نهور،
از نابسامانیهای زمانه‌اش انتقاد می‌کند. با ظالمان و ستم‌پیشگان
زمانه پنجه درمی‌افکند و تازیانه طعن و طنزش را برگردۀ عاملان
بدبختی مردم فرود می‌آورد. سخنش یادآور کلام آواره یمگان ناصر خسرو
قبادیانی است، تلخ و گزنده، اما فصیح و دلنشین و چون از دل برخاسته،
بر دل می‌نشیند.

وی سیف‌الدین ابوالمحمدمحمدالفرغانی از شاعران استاد قرن
هفتم و هشتم هجری است که با مرتبۀ بلند خود در شعر به سبب
انقطاع از عالم و گوشه‌گیری از دوانان و امتناع از مدح امرای ظالم
و فاسد زمان در یکی از خانقاههای شهر کوچک «آقسرا»^۱ به گمنامی
درگذشت...

اما از آنجا که اصل و منشأ وی از فرغانه — در ماوراءالنهر —
بوده، به سیف فرغانی اشتهار داشته و خود نیز در اشعار خویش غالباً

این نیاز به روشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به بسیاری از موارث والا و
انسانی فرهنگ نیاگان خود به آسانی نمی‌تواند دست بیابد، دست کم، نمونه‌ای — هر چند
بسیار مختصر — از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعه «شاهکارها» از هر نویسنده و گوینده فارسی‌زبان که مطالعه
اثرش مفید و سودمند به نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از
نظم و نثر که در این دوره هزارساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح
می‌گردد.

در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به اختصار — اما دقیق و
سودمند — ارزش اثر از دیدگاههای مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه زبان و
بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به میان می‌آید و در ذیل هر
صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات
پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود.

به این طریق، امید است که مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» برای همه
طبقات باسواد و کتابخوان جامعه، از شاگردان دبیرستان تا دانشجویان و دیگر
جوانان که علاقه‌مند به آشنایی با این فرهنگ غنی و آثار ارجمند ادبی هستند
سودمند و مفید افتد، و نیز بدین وسیله اسلاف دانشمند و قلم‌بدستان متعهد آن
قرون را باز شناسند و در سنگر استقلال فرهنگی مسیر پیشینیان بجویند و راه آنان
پیوند؛ ان شاء الله.

۱. آقسرا شهریست در ترکیه امروز در جنوب شرقی دریاچه «توزگول».

«سیف فرغانی» و احياناً «سیف» تخلص کرده است.

از تاریخ ولادت سیف اطلاعی نداریم. او خود در قصیده‌ای اشاراتی دارد به دوره ولادت و حیات خویش و آن قصیده از اسهات قصاید اوست بدین مطلع:

در عجبم تا خود آن زمان چه زمان بود

کآمدن من بسوی ملک جهان بود
 ... همین قصیده نمایشگر گسیختگی بقیه السیف نظام دینی و سیاسی و اجتماعی ایرانست بر اثر حمله مغول که از سال ۶۱۶ هجری آغاز شد و آتش آن تا دیرگاه در ایران زبانه می کشید و با توجه به این توصیف و نظر به آنکه سیف تا چند سالی از آغاز قرن هشتم زنده بوده است، باید ولادتش در زمان انقلابات ناشی از حمله مغول و حداکثر در اواسط نیمه اول قرن هفتم اتفاق افتاده باشد...

سیف فرغانی از معاصران سعدی بوده و با وی مکاتبه و مستاعره داشته است... از مجموع اطلاعاتی که درباره سیف فرغانی داریم چنین برمی آید که عمرش نسبتاً طولانی بوده است.

سراسر دیوان سیف فرغانی حکایت از این دارد که وی یک صوفی وارسته است که دوران ریاضت و مجاهدت را طی کرده و در زمره مشایخ زمان درآمده است.

مجموع اشعار او از قصاید و قطعات و غزلها و رباعیات بحدود دوازده هزار بیت بالغ می شود و از آن سه نسخه در دست است...

قصاید سیف فرغانی که نشان از مهارت او در سخن دارد یا در نعت، خداوند و منقبت رسول (ص) و یا در وعظ و اندرز و تحقیق و یا در انتقاد از وضع نابسامان زمان و طبقات مختلف اعالی و ادانی است و او هیچگاه این قصاید غرا را برای مدح پادشاهان و امیران و وزیران زمان مورد استفاده قرار نداد...

سیف فرغانی قسمتی از قصاید خود را در استقبال قصاید مشهور سروده و آنها را جواب گفته است؛ و چنانکه می دانیم این از جمله رسمها و عاداتهای شاعران از اواخر قرن ششم بعد است که شاعر استاد به کسی می گفتند که بتواند از عهده جوابگویی استادان مقدم برآید...

قسمت دیگری از قصیده‌های سیف فرغانی ابتکاری است ولی مطلب مهمی که در آنها و اصولاً در همه قصاید سیف فرغانی قابل توجه است انتخاب ردیفهای دشوارست...

از غزلهای متعدد سیف بعضی در جواب سعدی و معدودی در جواب همام یا شاعران دیگرست و عجب آنست که با آنکه مسکن او نزدیک به قونیه و مدتی از عمر سیف مصادف با دوران حیات مولوی بوده در دیوان او استقبالی از اشعار مولوی نمی یابیم و این نفوذ نصیب استادی از استادان معاصر او گردید که فرسنگها و ولایتها میان او و سیف فاصله بود.

شیوه سخن سیف فرغانی بشدت تحت تأثیر سبک سخنوران خراسان در قرن ششم هجری است. بزرگترین علت این تمایل به زبان شرقی آنست که سیف خود از همان دیار و از سرزمین فرغانه و ولایت سمرقند بود که اثر نفوذ لهجه‌های غربی ایران در آن بسیار کم بود و هست و او نه تنها بر اثر بعد مسافت از زادگاه خود و اقامت اضطراری در دیار بیگانه از تحت تأثیر لهجه محلی خود بیرون نرفت، بلکه آثار آشکاری از آن در دیوان خود برجای گذارد و این تأثیرات علاوه بر ترکیبات در بعض مفردات و افعال آشکارست. مثلاً او بارها افعال مصدر خواستن را با حذف الف که خاص لهجه سمرقندیست بکار برده و «خوهم» و «خوهی» و «خوهد» و «نخوهد» در اشعار خود بوفور استعمال کرده است... همچنین استفاده از کلماتی مانند «باش» به معنی

«اقامت» و «منج» به معنی زنبور که خاص لهجه دری خاورایران بوده و بکار بردن الف در اول پاره‌ای کلمات برسم دری زبانان مشرق مانند اشکم (ج ۱ ص ۵۵) و اشکن (ج ۱ ص ۶۰)، و کلماتی از قبیل ایدر (ج ۱ ص ۱۵۶) که در لهجه دسته شاعران غربی متروکست، و بسی از اینگونه استعمالات نشانه‌های بارزی از تمایل سیف‌فرغانی به دسته شرقی لهجات ایرانی و داشتن شیوه‌ای در بیان است که متأخران اصطلاحاً آن را ترکستانی یا خراسانی نامیده‌اند...

در مبنی و اساس سخن سیف‌فرغانی سادگی و روانی تمام حکمرواست. گاهی سخن او در عین انسجام و استحکام بسادگی و روانی سخن انوری در غالب قصاید و قطعات او، و گاهی از غایت متانت و استواری و حسن انتخاب کلمات و قدرت و قوت ترکیبات به استحکام سخن سنائی است. در این موارد از سخن منسجم و متین او گاه یا اصلاً از کلمات عربی اثری نیست و یا اگر بکار روند از جمله کلمات و ترکیباتی هستند که در زبان عمومی فارسی راه بسته و از استعمال آنها چاره‌ای نبوده است... اما گاه به سنت سخنوران قرن ششم توجه خاصی ازو به مفردات و ترکیبات عربی مشاهده می‌توان کرد...

سیف‌فرغانی دنیای آشفته عهد خود را فقط از راه تمسک به عروة الوثقی حق و حقیقت و رعایت دستورهای جازم اخلاقی و پیروی تام و تمام از تعلیمات اسلامی و بکار بستن احکام قرآنی قابل اصلاح و آرامش می‌دانست... و در عین حال او—با اینکه از اهل سنت و حنفی مذهب بود— در زمره قدیمترین سخنوران است که در مرثیه شهیدان کربلا شعر گفته و خلق را به اقامه مراسم تعزیت «کشته کربلا» و «گوهر مرتضی» و «فرزند رسول»، و زاری و ندبه «درین عزا» دعوت کرده است، و گریه را درین ماتم موجب «نزول غیث رحمت»

و شست‌وشوی غبار «کدورت از دل» دانسته است.^۱
دیوان وی در سه جلد به اهتمام دکتر ذبیح‌الله صفا تصحیح و بین سالهای ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۴ جزو انتشارات دانشگاه تهران بچاپ رسیده است و اخیراً هم در یک مجلد تجدید چاپ شده است.

ابوالقاسم رادفر
تابستان ۱۳۶۵

۱. ذبیح‌الله، صفا، تاریخ ادبیات در ایران، تهران، دانشگاه، جلد سوم، بخش اول ۱۳۵۳، ص ۶۲۳-۶۲۷ (نقل به اختصار).

قصاید

برون زین جهان، یک جهانی خوشست
درین خار گل نی و ما اندرو
سوی کوی جانان، ز جانهای پاک
تو در شهر تن، مساندهای تنگ دل
ز خود بگذری، بسی خودی دولتیت
همایان ارواح عشاق^۲ را
تو چون گوشت بر استخوانی درو
ز چربی دنیا بشو، دست از
اگر چه توهستی درین خاکدان
کم از کژدم کسور و مارکری
مگو اندرین خیمه^۶ بی ستون^۶

که این خار و آن گلستانی خوشست
چو بلبل، که در بوستانی خوشست
اگر می روی، کساروانی خوشست
ز دروازه بیرون، جهانی خوشست
مکان طی کنی، لامکانی^۱ خوشست
برون زین قفس^۳، آسمانی خوشست
که این بقعه^۴ را، آب و نانی خوشست
سگست آنک با استخوانی خوشست
چو ماهی، کسه در آبدانی خوشست
گرت عیش، در خاکدانی خوشست
که در خرگهی^۷ تر کمانی خوشست

۱. لامکان: la_makan بدون جا، بی مکان. عالم الوهیت:

محتاج به دانه زمین نیست مرغی که به شاخ لامکان رفت
عطار

۲. ارواح عشاق را به مرغان هما تشبیه کرده است.

۳. قفس: معرب قفس.

مرغ بی اندازه چون شد در قفس گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
(مثنوی)

۴. بقعه: boʻla(a_e) جای، مقام. جمع آن بقاع و بقع.

۵. بشو: بشوی.

۶. خیمه بی ستون: کنایه از آسمان.

۷. خرگه: مخفف خرگاه، خیمه بزرگ، سراپرده.

هم از نیش زنبور شد تلخ کام
بعمری که سرگت اندر قفاش^۱
توان گفت، اگر بهر آویختن
برو، رخت، در خانه فتر نه
که سرد مجرد بود بر زمین
به هر صورتی دل سده زینهار^۲
به خوش صورتان، دل سپردن خطاست
الاهی، تو از شوق خود، سیف را

دنیا که من و ترا مکنانست
پرکژدم و پسر ز مار گوری
هر زنده که اندروست امروز
جاییست که اندرو کسی را
دروی که چو خرمنت بکوبند
بیدار درو نیافت بالش
این دنیی دون چو گوسپند است
زهریست هزار شاه کشته
دروی که شفانیافت رنجور
از بهر خلاص تو درین حبس
دست تو گسته ریسمانیست
نوشش سبب هزار نیش است
ناایمن و خوار در وی امروز

۱. قفا: دنبال، پشت سر.

۲. دارالامان: اسم مرکب، جای امن و امان، جای سلامت.

۳. زینهار: صوت تحذیر، برحذر باش، دور باش.

۴. کش: که او را.

۵. که: مخفف گاه.

۶. کندر: که اندر.

۷. انس و جان: آدمیان و پریان.

چون صیده، که در پیش سگانند
هرچند که خواجه ظالمان را
چون سگ، شکمش نمی شود سیر
آنکس که چو سیف، طالبش را

آن خداوندی، که عالم آن اوست
سوره حمد و ثنای او بخسوان
گر ز دست دیگری نعمت خوری
بر زمین هر ذره خاکی که هست
از عطای او به ایمان شد عزیز
بر من و بر تو، اگر رحمت کند
از جهان کمتر ثناگوی ویست

اندرین دوران مجو راحت، که کس آسوده نیست

طبع شادی جوی از غم یکنفس آسوده نیست

در زمان ناکسان، آسوده هم ناکس بود

ناکسی نتوان شدن گر چند کس آسوده نیست

هرچه در دنیا وجودی دارد از خود در ره است

از خلاف ضد خود او نیز پس آسوده نیست

۱. کلب: سگ و کلاب جمع آنست.

۲. قبضه (e) Yabza تصرف، قدرت، اقتدار (جسم و جان در تصرف و قدرت فرمان خداوند است).

۳. کآیت: که آیت (آیت: نشانه).

۴. عز و علا azza-va-ala (جمله فعلی) گرامی است و بلند (رتبه) است.

۵. شأن: قدر، مرتبه.

۶. آب خورد: آبشخور، نصیب، قسمت.

۷. فیض: عطا، بخشش.

۸. در این بیت صنعت مراعات نظیر و تلمیح بکار رفته است.

۹. استحقاق: شایستگی، سزاواری.

گرچه خاکش در پناه خویشتن گیرد چو آب
 زآتش ارایمن بود از باد خس^۱ آسوده نیست
 اندرین دولت، که خلقی پایمال محنت‌اند
 گر کسی دارد به نعمت دسترس، آسوده نیست
 آدسی تلخ عیش از ظالمان ترشروی
 همچو شیرینی ز ابرام^۲ مگس آسوده نیست
 گرچه در زیر اسب دارد چون کسی بالای اوست
 چون خران بارکش زین بر فرس^۳ آسوده نیست
 از برای آنک مردم اندرو شر می‌کنند
 شب ز بیم روز چون دزدان عسس^۴ آسوده نیست
 سرغ کورا جای اندر باغ باشد چون درخت
 گر بگیری، و ر بیداری در نفس، آسوده نیست
 از پی تحصیل آسایش مبر بسیار رنج
 هر که او دارد به آسایش، هوس آسوده نیست
 سیف فرغانی برنجست، از فراق دوستان
 بی جمال مصطفی، روح انس^۵ آسوده نیست

اگر دولت همی خواهی، مکن تقصیر^۶ در طاعت
 کسی بخت جوان دارد، که گردد پیر در طاعت
 بطاعت در مکن تقصیر، اگر خود خاص درگاهی
 بین کابلیس ملعون شد به یک تقصیر در طاعت
 چو مردان نفس سرکش را، به زنجیر ریاضت ده
 که کس مرشیر را نورد بی زنجیر در طاعت

۱. خس: خاشاک.

۲. ابرام: اصرار کردن، پافشاری کردن در امری.

۳. فرس: اسب.

۴. عسس: شبگردان، پاسبانان. مفرد آن عاس است، (معین).

۵. انس: (ان) گروه بسیار و مردم و قبیله که در یکجا مقیم باشند، آناس جمع آنست؛ کسی که به او انس گرفته شود هم معنی می‌دهد.

۶. تقصیر: کوتاهی.

هلاک جان نمی‌جویی، سمان ای خواجه در عصیان
 بقای جاودان خواهی بمیر ای میر در طاعت
 سگ نفس شما پوشد لباس خوی انسانی
 چو با اصحاب کهف آید چون قظمیر^۱ در طاعت
 پرت بخشند چون عنقا^۲ و در دام کسی نایی
 چو وصفت راستی باشد، بسان تیر در طاعت
 ایا در معصیت چون من، بسی تعجیلها کرده
 برو گر زاهل ایمانی، مکن تأخیر در طاعت
 اگر در معصیت دیسوت مسخر کرد نتواند
 سلیمان وار^۳، دیوان را کنی تسخیر در طاعت^۴
 ایا از بهر یک لقمه چو من دنیا طلب کرده
 بسی تلبیس^۵ در دین و بسی تزویر^۶ در طاعت
 چو پشت دست خویش آسان بینی روی جان خود
 اگر آینه دل را کنی تنویر^۷ در طاعت
 هوا را خاک بر سر کن، بدست همت و آنگه
 چو آب اندر دهان، آتش به کف می‌گیر در طاعت
 برو اندر صف مردان چو غازی^۸ تیغ زن با خود
 در آور نفس کافر را به یک تکبیر در طاعت
 چو زرگر در حساب آری زمانی نفس ظالم را
 عقود^۹ لؤلؤی رحمت کنی توفیر^{۱۰} در طاعت

۱. قظمیر: نام سگ اصحاب کهف.

۲. عنقا: مرغی است افسانه‌ای، سیمرغ.

۳. سلیمان وار: مانند سلیمان.

۴. مفهوم بیت: تو اگر گرفتار دیو گناه نشوی می‌توانی چون سلیمان دیوان را در اطاعت خود بیاوری.

۵. تلبیس: مکر و فریب، پنهان داشتن حقیقت، مکر و فریب به کار بردن.

۶. تزویر: مکر کردن، فریب دادن.

۷. تنویر: روشن کردن، درخشان کردن.

۸. غازی: غزا کننده، جنگجو در راه دین.

۹. عقود: جمع عقد، رشته، گردنبند؛ عقود لؤلؤ: گلوبندهای مروارید.

۱۰. توفیر: افزودن، زیاد کردن.

نمی‌خواهی که در نعمت فتد تقصیر و تغییری

مکن تقصیر در خدمت، مکن تغییر در طاعت

ازین سان، موعظت می‌گوی بسا خود سیف‌فرغانی

درآور نفس سرکش را، بدین تدبیر در طاعت

درین دور احسان نخواهیم یافت
جهان سربه‌سر ظلم و عدوان گرفت
سگ آدمی رو ولایت پسرست
به دوری که مردم سگی می‌کنند
تسوقع درین دور درد دلست
به یوسف دلان خوی لطف و کرم
ازین سان که دین روی دارد به ضعف
مسلمان همه طبع کافر گرفت
شیاطین گرفتند روی زمین
بزرگان دولت کرامند^۱ لیک
سخت و نشان بزرگی بسود
سخاوت کرم دوستی علیست
وگر زآنک مطلب ما راحتست
درین شوربختی به جز عیش تلخ
درین مردگان جان نخواهیم دید
توانگر دلی کن قناعت گزین
ازین قوم، نیکی تسوقع مدار
درین چهارسو آنچ مردم خورند
مکن روتش زانک بسی تلخ و شور

۱. عدوان: دشمنی، ظلم، جور.

۲. کرامند: با قدر و قیمت.

۳. آل‌سروان: سلسله‌ای از خلفای اموی هستند که پس از آل‌بوسفیان به خلافت رسیدند. اولین خلیفه آل‌سروان، سروان بن حکم است که بعد از معاویه بن یزید در سنه ۶۴ هجری به دعوی خلافت در دمشق و شام برخاست... (دهخدا)

۴. مسکان: جمع مسک (م س) اساک کمنده، بخیل، خسیس.

۵. ابا: آش.

چو یعقوب و یوسف درین کهنه حبس

مقام عزیزان نخواهیم یافت

به جز بیت احزان نخواهیم دید

به جز کید اخوان نخواهیم یافت

به دردی که داریم از اهل عصر

بمیریم و درمان نخواهیم یافت

بگو سیف فرغانی و ختم کن

درین دور احسان نخواهیم یافت

ترا که از پی دنیا، زدل غم دین رفت

زسال چندان ماند، وز عمر چندین رفت

برای دینی فانی زدست دادی دیسن

نکرد دنیا با تو بقا، ولی دیسن رفت

چراغ فکر برافروز و در ضمیر، بیسن

که پس چه ماند از آن کس، که از تو پیشین رفت

زخانه تا در مسجد نیامد از پی دین

ولکن از پی دنیا، زروم تاچین رفت

ایا مقیم سرا زآن سفر همی انسدیش

که از سرای بسرایسد فغان، که مسکین رفت

اگرچه جامه درد وارث و کند ناله

بماند وارث شادان و خواجه غمگین رفت

یقین شناس، کسه منزل به غیر دوزخ نیست

بر آن طریق، که آن کوربخت خوددین رفت

بدین عمل نتواند رهید، در محشر

که در مصاف نشاید به تیغ چویدین رفت

میان مسند^۱ اقبال و چاربالش^۲ بخت

چو گشت خواجه ممکن^۳، چو یافت تمکین^۴ رفت

وگر برفت و نرفتی چو دیگران، دوسه روز

نه تو بماندی آخر، نه او، نخستین رفت

۱. مسند: تکیه‌گاه، جایی که بر آن تکیه زنند - جمع آن مساند است.

۲. چاربالش: چهار بالش، تخت، مسند. کنایه از دنیا هم آمده (معین).

۳. ممکن momakkan پابرجا کرده شده، برقرار شده (به صیغه اسم مفعول).

۴. تمکین: فرمانبرداری، توانایی، احترام. مفهوم بیت (خواجه تا بر تکیه‌گاه

بخت و اقبال جای گرفت و توانایی یافت از جهان رفت).

زحکم میرشهسان کوشکست پشت شهان
 متاب روی کسه ایسن حکم، برسلاطین رفت
 سریر دولت سلجوقیان، بهرو نماند
 شکوه وهیبت محمودیان، زغسزنسین رفت
 بسوی اشکم گور، ای پسر زیشت زیسن
 بسا که رستم و اسفندیسار رویسن رفت
 چوروبه ار به دغا^۱ [چیر] بود، سام نماند
 چو پیژن ار به وغا^۲ شیر بود، گرگین^۳ رفت
 به پای سرگ لگد کسوب کیست، آن سرور
 که در طریق تنعم، به کفش زریسن رفت
 گدای کوی که میخواست نان، زدر بگذشت
 امیر شهر که میخورد جام نوشین، رفت
 زقبسر محنت او، خارهای بسی گل رست
 زقصر دولت او، نقشهای رنگیسن رفت
 زصفحه رخ او خط همچو عنبر، ریخت
 زروی چون گل او نقطهای مشکین رفت
 به نیکنمایی، فرهاد جان شیرین داد
 به تلخکامی خسرو نماند و شیرین رفت
 سکن جوانی ازین بیش سیف فرغانسی
 که پیری آمد و عمرت به حد ستین^۴ رفت
 زهی سعادت، آن مقبلی^۵ کسه از سر جسد
 به مهر، با همه احسان نمود و بسی کین رفت

۱. دغا: مکر، فریب.

۲. وغا Vaya جنگ، کارزار:

«صبر کردن را کوهست و وغا را آتش
 پیشدستی را باد است و سخا را دربا.»
 (دیوان عثمان مختاری)

۳. گرگین: نام پهلوانی ایرانی. (غیاث).

۴. به حد ستین: به اندازه شصت سال.

۵. مقبل: اسم فاعل، صاحب اقبال و دولت (غیاث).

دعای نیک زاصناف خلق، در عقبش
 چنانک^۱ در پیسی الحمد لفظ آمیسن رفت

ای که زمن می کنی سؤال حقیقت
 عقل سخن پرور است جاهل ازین علم
 تا زکمال یقین چراغ نباشد
 بدر تمام آنگهی شوی که برآید
 طایر میمون عشق جو که در آرد
 جمله سخن حرفی از کتابه^۲ عشقت
 دل که نباشد مدام منشرح^۳ از عشق
 راه خرابات عشق گیر، که آنجاست
 ساقی آن میکده به جام شرابی
 حی علی العشق^۴ گوید از قبل^۵ حق
 گرنفسی از اسام شرع مطهر^۶
 شاخ درخت هوا چو گشت شکسته
 خط معما شوی و نقطه زسد عشق
 هست درخشان برون زروزن کونین^۷

۱. چنانک: چنانکه.

۲. کتابه: Ketaba(-e)، کتیبه؛ خطی که آن را به قلم جلی روی کاغذ یا پارچه
 باریک نویسند...

«کتابه علمت چون بدید روز نبرد از آن کتابه فراموش کرد کتب حذر.»
 (معزی)

۳. منشرح: monsareh بازشونده، باز، گشاده.

۴. لون: رنگ.

۵. حی علی العشق: بشتاب در راه عشق.

۶. از قبل: از طرف، از جانب.

۷. امام شرع مطهر: منظور حضرت پیامبر اکرم (ص) است.

۸. اذن: اجازه، رخصت.

۹. یابدی: می یابد.

۱۰. کونین: دو جهان.

کرده طلوع ازورای سبع سماوات^۱
 بامه دولت قران^۴ کنی چوشرف^۵ یافت
 تاچو زنانش به رنگ وبوی بود میل
 نیست شو ازخویشتن، که عرصه هستی
 شمس^۷ حق الیقین چو چشمه خورشید
 سفته گر^۹ در علم گفت، روا نیست
 تیره مکن آب او به خاک خلافسی
 نشو^{۱۰} نیابد نهالت، ار ندهد آب
 آهوی مشکین اگرشوی نکنند بوی
 وه^{۱۱} که ز زاغان اهل قال چه آید
 حصن^{۱۲} تن او خراب شد، چوسپردید
 نفس شریفش رسیده بد به شهادت
 گردل تو، از فراق جان بهراسد
 جان وجهان راچو بادو خاک شماری

اختر مسعود^۲ بی وصال^۳ حقیقت
 کوکب جانت به اتصال حقیقت
 مرد کجا باشد از رجسال حقیقت
 می نکند هرگز احتمال^۶ حقیقت
 شعله زنانست در ظلال^۸ حقیقت
 از صدف شرع انفصال حقیقت
 کز تو ترشح کند، زلال حقیقت
 شرع چو ریحاتت از سفال حقیقت
 سنبسل جان ترا غزال حقیقت
 برسر طوطی خوش مقال حقیقت
 قلعه جانش، به کوتوال^{۱۳} حقیقت
 پیشتر از سرگ در قبال حقیقت
 تو نشوی لایق وصال حقیقت
 گربوزد بردلت شمسال حقیقت

در کف صراف شرع سنگ و ترازوست
 بر در آن معدن از جواهر عرفان
 والی ملک است، شرع تند سیاست
 کوس^۱ شریعت کند غریو به تشنیع
 شرع که در دست حکم قاضی عدل است
 گرمی و سردی اسرونهی، دهد پشت^۳
 عقلک شبهه طلب که بادو ورق علم
 رستم آن معسر که نبود از آتش
 جمله شرایع^۶ اگر زبان تو باشنسد
 تا به ابد گر بیان کنی نتوان داد
 مسئله مشکل است، یک سخن از من
 محرم این سر، روان پاک رسولست

معدن جود است در جبال حقیقت
 سود کند جان، به رأس سال حقیقت
 در ملکوت، آیین جلال حقیقت
 گر تو بکوی برو، دوال^۲ حقیقت
 مسند او هست پایمسال حقیقت
 روی چو بنماید اعتدال حقیقت
 ددمه می کرد در جدال حقیقت^۴
 پنجه بهم در شکست^۵ زال حقیقت
 و آن همه ناطق^۷ به قیل و قال حقیقت
 شرح یکی خصلت از خصال حقیقت
 بشنو و دم در کش، از مقال^۸ حقیقت
 جان ویست آگه از کمال حقیقت

هم مرگ، بسرجهان شما نیز بگذرد

هم رونق زمسان شما، نیز بگذرد

وین بوم محنت^۹ از پی آن تا کند خراب

بر دولت آشیان شما نیز بگذرد

باد خزان نکبت ایام ناگهان

برباغ و بوستان شما نیز بگذرد

آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام

برخلق و بردهان شما نیز بگذرد

۱. کوس: طبل بزرگ، نقاره بزرگ.

۲. دوال: [daval = دوپال، پهلوی daval] تسمه.

۳. پشت دادن: روی تافتن، روی گردان شدن.

۴. عقلک...: عقل کوچک اشتباه انگیز و اشکال تراش با مختصر دانشی که دارد

درستیز و کشاکش حقیقت و سوسه می کرد.

۵. پنجه در شکستن: کنایه از مغلوب کردن.

۶. شرایع: جمع شریعت، طریقه، آیین پیامبران دین.

۷. ناطق: گویا.

۸. مقال: گفتگو، گفتار.

۹. بوم محنت: سرزمین بلا و سختی.

۱. سبع سماوات: هفت آسمان.

۲. اختر مسعود: ستاره سعد و نیکبختی.

۳. وبال: vabal سختی، شدت، عذاب.

۴. قران: yeran نزدیک شدن، بهم پیوستن. در اصطلاح نجوم، یکجا شدن دو کوکب از جمله هفت سیاره (قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه (معین).

۵. شرف: Saraf علو، مجد، بزرگواری؛ در اصطلاح نجوم، قوت کوکب در برج و درجه ای از فلک؛ مقابل هبوط. (معین).

۶. احتمال: تحمل، بردباری.

۷. شمس: Samsa(e) آنچه که از فلز به شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند (معین). قرص زراندوده (غیاث).

۸. ظلال: Zelal، جمع ظل، سایه ها.

۹. سفته گر: سوراخ کننده.

۱۰. نشو: Nasv نمو کردن، بالیدن، نمو، بالش.

۱۱. وه: Vah (صوت) کلمه ایست دال بر تعجب، شگفتی، تحسین و آفرین.

۱۲. حصن hesn دژ، قلعه، جمع آن آحصان و حصون است (معین).

۱۳. کوتوال: (Kutval) [هندی]. نگهبان قلعه، قلعه دار، دژبان.

ای تیغتان چو نیـز برای ستم دراز
 این تیزی سندان شما نیز بگذرد
 چون داد عادلان به جهان در، بقا نکرد
 پیداد ظالمان شما نیز بگذرد
 در مملکت چوغرش شیران گذشت و رفت
 این عوعو سگان شما نیز بگذرد
 آن کس که اسب داشت غبارش فرونشست
 گرد سم خسران شما نیز بگذرد
 بادی که در زمانه بسی شمعهها بکشت
 هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
 زین کاروانسرای، بسی کاروان گذشت
 ناچار کاروان شما نیز بگذرد
 ای مفتخر^۱ به طالع مسعود^۲ خویشتن
 تأثیر اختران شما نیـز بگذرد
 این نوبت از کسان، به شما ناکسان رسید
 نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
 بیش از دوروز بود از آن دگر کسان
 بعد از دوروز از آن شما نیـز بگذرد
 بر تیر جورتان، ز تحمل سپسر کنیم
 تا سختی کمان شما نیـز بگذرد
 در باغ دولت دگران بسود مدتی
 این [گل] ز گلستان شما نیـز بگذرد
 آییست ایستاده درین خانه مال و جاه
 این آب ناروان شما نیـز بگذرد
 ای تو رسه سپرده، به چوپان گرگ طبع
 این گرگی شبان شما نیـز بگذرد
 پیل فنا که شاه بقسامات حکم اوست
 هم بر پیادگان شما نیـز بگذرد^۳

۱. مفتخر: افتخارکننده، مباهی.

۲. طالع مسعود: بخت نیک، خوش اقبالی.

۳. بیت دارای صنعت مراعات نظیر است و اصطلاحات بازی شطرنج را آورده است.

ای دوستان خوهم [که] به نیکمی دعای سیف
 یک روز برزبان شما نیز بگذرد
 * * *
 درین جهان، که بسی تن پرست را جان سرد
 کسیست زنده که از درد عشق جانان^۱ سرد
 به نزد زنده دلان در دو کون^۲ هشیار اوست
 که از شراب غم عشق دوست سکران^۳ سرد
 اگرچه عشق کشنده است، جان و دل می‌دار
 به عشق زنده، کی بی عشق نیک نتوان سرد
 به شمع عشق ازل زندگی نبود آن را
 که وقت صبح اجل شد چراغ ایمان سرد
 به تیغ عشق چو کشته نشد یقین می‌دان
 که نفس کافرت ای خواجه نامسلمان سرد
 اگرچه شیطان تا حشر^۴ زنده خواهد بود
 چو نفس سرکش تو کشته گشت شیطان سرد
 چو دل ببرد، تن از قید خدمت آزادست
 برست^۵ دیو ز پیکار چون سلیمان سرد
 چو نفس سرد، دلت را جهان جان ملکست
 به اردشیر رسد مملکت، چو ساسان مسرد
 طمع ز خلق بیسر، وز خدا طلب روزی
 که سایل^۶ درش آسان بزیست و آسان سرد
 گدا کسه خوار بود به رلقمه، بر در خلق
 همین که نزد تسوانگر عزیز شد، نان سرد
 به عشق زنده همی‌دار جان که طبع فضول^۷
 برای نفس ولایت گرفت، چون جان سرد

۱. جانان: محبوب، معشوق.

۲. دو کون: دو جهان.

۳. سکران: مست، جمع آن سکاری است.

۴. حشر: روز قیامت.

۵. رستن: رهایی یافتن.

۶. سایل: سؤال کننده، گدا.

۷. فضول: یاوه‌گو.

معاویه زبیرای یزید همچون سگ
گرفت تخت خلافت چوشیر یسزدان مرد
هزار همچو تو مردند پیش تسو وزان
فراغتست تراء کین برفت یسا آن مرد
زخوف آب نخوردندی ار بهایم^۱ را
خبر شدی که یکی در میان ایشان مرد
بمانسد عمری بیچاره سیف فرغانی
نکرد طاعت، لیک ازگنه پشیمان — مرد

**

گر کسی از نعمت این منعمان^۲ ادرار^۳ خورد
همچو گربه کاسه لیسید و چوسگ مردار^۴ خورد
همچو ساروش، سر همی کوبند اسروزای پسر
هر که روزی دانه‌ای چون موش ازین انبار خورد
چون زکسب خود ندارد نان قسمت و آب رزق
همچو اشتر مرغ آتش، همچو لکلک مار خورد
کاشکی پیرار ازین ادرار بسودی بی‌نیاز
چون بیاید دادن امسال آنچ مسکین پار خورد
کسارکن گریشه دانی زآنک مرد کار اوست
کابروی دین نبرد و نان ز مزد کار خورد
نزد درویشان ز شیرینی ایشان خوشترست
همچو شوره، گر کسی خاکی ازین دیوار خورد
بر سرخوان قناعت، شوربای عافیت
آن کس آشامد که نان جو سلیمان وار خورد
رو به آب صبر ترکن پس باسانی بخور
نان خشکی را که سگ چون استخوان دشوار خورد

۱. بهایم: جمع بهیمه، چارپا.

۲. منعمان: جمع منعم، توانگران، نعمت‌دهندگان.

۳. ادرار: وظیفه، مستمری، مقرری.

۴. مردار: (ار علامت صفت مفعولی است) به معنی مرده.

کآنچه درویشان صاحب‌دل بخرسندی خورند
نی‌مگس از شکر و نی نحل^۱ از گلزار خسورد
رو غم دین‌خور، درین دنیا که فردا در بهشت
نوش شادی آن خورد، کین^۲ نیش غم بسیار خورد
پاک‌دار آینه دل، روی جان بیسن اندرو
روی ننماید به کس آینه زنگار خورد
خوردن حل^۳ و حرام از اختلاف قسمتست
هر که دارد قسمتی از حضرت جبار^۴ خورد
اندرین ویرانه گاو و خر، گیاه و نحل گیل
و آدمی خرما تناول کرد و اشتر خار خورد
یارب این ساعت چو تائب^۵ ازگنه مستغفرست
سیف فرغانی که این ادرار از ناچار خورد
خوردنش را چون گنه دانست اگرچه نعمتست
یک درم از وی به ده الحمد و استغفار خورد

طیب جان بود آن دل، که او را درد دین باشد
بروجان مهربان گردد، چو او باتن به کین باشد
تن بسی کار تو خاکست بسی آب روان، ای جان
دل بیمار تو سرده است، چون بی‌درد دین باشد
تن زنده‌دلان چون جان، وطن بر آسمان سازد
ولکن سرده دل را جان، چو گور اندر زمین باشد
مشو غافل ز سرگ جان، چو نفست زندگی دارد
مباش از رستی آمن^۶، چو خصم اندر کمین باشد
چو نفس گرگ طبیعت را بخواهی، آدمی کردن
تنت در زیر پیراهن، سگی بی‌پوستین باشد

۱. نحل: زنبور، سل.

۲. کین: که این.

۳. حل: حلال.

۴. حضرت جبار: خداوند.

۵. تائب: توبه‌کننده.

۶. آمن: در امن و امان.

به شهوت گر نیالایی^۱ چو سردان دامن جان را
 سزد گردست قدرت را بد^۲ نسو آستین باشد
 چو روز رفته گریکشب هوا را از پس اندازی^۳
 دلت در کار جان خود، چو دیده نقش بین باشد
 عمل با علم می باید، که گردد آدمی کامل
 شکر باشد می باید که خل^۴ اسکنجبین^۵ باشد
 اگر حق یقین^۶ خواهی برو از چرک هستیها
 به آبی غسل ده جان را، که از عین یقین^۷ بساشد
 برو از نفس خود برخیز، تا بسا دوست بنشینسی
 کسی کز باطلی برخاست، با حق همنشین باشد
 رفیقی کسوترا از حق، بخود مشغول می دارد
 چو شیطان آن رفیق تو، ترا بشس القریسن^۸ باشد
 جز آن محبوب جان پرور، چوکس را سرفرونیاری
 فرود از پایه خوددان اگر خلد بسریسن^۹ باشد

۱. نیالایی: آلوده نکنی.

۲. در متن چاپی به همین صورت آمده و خواندن آن مشخص نشده است.

۳. هوا و هوس را رها کنی و کنار بگذاری.

۴. خل: سرکه.

۵. اسکنجبین: سکنجبین، سکنگبین. (Sek-anga(o)bin) = سک (= سرکه) + انگبین = سرکنگبین؛ شربتی که از سرکه و انگبین با شکر و قند سازند (معین).

۶. حق یقین: یقین داشتن به ماهیت چیزی که به جمیع حواس دریافته شده و هیچ شک و تردید در آن نباشد. و در اصطلاح عرفا و متصوفه عبارت از شهود حق است در مقام عین جمع. در نزد عارفان یقین سه درجه دارد: عین یقین، حق یقین، علم یقین.

۷. عین یقین: یقین به کیفیت و ماهیت چیزی با دیدن آن به چشم... و در اصطلاح اهل تصوف مرحله دوم یقین است که سالک به سبب صفای باطن به کشف بسیاری از اسرار جهان نایل می شود.

۸. بشس القرین: بدترین دوست.

۹. خلد برین: بهشت.

به خرقة، مرد بسی معنی نگردد از جوانمردان
 نه همچون اسب گردد خر، گرش بر پشت، زین باشد
 اگر تو راه حق رفتی به سنتهای پیغمبر
 احادیث تو چون قرآن، هدی للمتقین^۱ باشد
 ازینسان، سیف فرغانی سخن گو، تا که اشعارت
 بسان ذکر معشوقان، انیس العاشقین^۲ بساشد

چو برق توبه بغریسد شور در تو فتاد
 چو برق خنده بزد چشم ابر گریبان شد
 چو نفس در تو تصرف کند، بمیرد دل
 ولی چو میل بطاعت کند، دلست جان شد
 چو دل بمرد زتن، فعل نیک چشم مدار
 جهان خراب باشد، چو کعبه ویران شد
 چو اهل کفر بسرون آمد از مسلمانان
 کسی که در پی این نفس نامسلمان شد
 به اهل فقر تعلق کن و از ایشان باش
 بحق رسید چو ایشان، چو مرد از ایشان شد
 برای طاعت رزاق هست دلشان جمع
 و گرچه دانه ارزاقشان^۲ پریشان شد
 دلت که اوست خضر در جهان هستی تو
 از آن بمرد کسه آب حیوة تونان شد
 نسو روح پرور، تانان به نرخ آب شود
 توتن پرست شدی، خوردنسی گران زان شد
 زحرص و شهوت تست این گدایی اندر نان
 اگر تو قوت خوری نان چو آب ارزان شد
 چو نقد وقت تسرا شاه فقر سکه بسزد
 بسه نرد همت توسیم و سنگ، یکسان شد

۱. هدی للمتقین: اشاره است به آیه دوم از سوره بقره (ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین = این کتاب بی هیچ شک، که شک در آن نیست، راهنمای پرهیزگاران است).

۲. ارزاق: جمع رزق، روزی.

بـرون رود خـسر شهوت ز آخـسر نفست
 چو گاو هستی تسو، گسوسپند قربان^۱ شد
 تراپی شب قـدرست زیر دامن تسو
 چو خواب فکرت و بالین ترا گریبان شد
 دل تو مطلع^۲ خورشید معرفت گسردد
 چو گردجان تو، گردون توبسه گردان شد
 کنون سزد که ز چشم تسو خون چکد چو کباب
 چو در تنور ندامت دل تسو بـریسان شد
 بسرو به سردم محنت زده نفس در دم
 که دردمند بلا را دم تسو درسمان شد
 ز عشق بسدرقه کن، تا به کوی دوست رسی
 اگر دلایل نباشد به کعبه نتوان شد
 خطاب حقست ایمن با تو سیف فرغانی
 که گر تو توبه کنسی کافری مسلمان شد

زنده نبود آن دلی، کز عشق جانان بازماند
 مرده دان چون دل، ز عشق و جسم از جان بازماند
 جای نفس و طبع شد، کز عشق خالی گشت دل
 ملک دیوان شد ولایت، کز سلیمان بسازماند
 جان چو کار عشق نکند بار تن خواهد کشید
 گاو آخر شد چو رخس از پوردستان^۳ بازماند
 این عجب نبود که اندر دست خصمان اوقدد
 ملک سلطانی که از پیکار خصمان بازماند
 عاشقان را نـفرتست از لقمه دنیا طلب
 خوان سلطان را نشاید چون زسگ نان بازماند
 آن جوانمردان که از همت نه از سیری کنند
 پشت بر نانی، کزین اشکم پرستان بسازماند
 اسب دل چون در قنای گوی همت راندند
 چرخ چو گانی از ایشان، چند میدان بازماند

۱. قربان: قربانی.

۲. مطلع: محل طلوع، برآمدنگاه.

۳. پوردستان: رستم.

آن زمان کز خویشتن رفتند و در سیر آمدند
 جبرئیل تیزپر در راه، از ایشان بازماند
 عشق باقی کی گذارد باتو از تسو، ذره‌ای
 گرتوی تو برفت و پاره‌ای ز آن بازماند
 آن نمی‌بینی، که از گرمای تابستان گداخت
 همچو یخ در آب، برفی کز زمستان بازماند
 ای پسر برخیز و با این قوم بنشین زینهار
 کین جهان پر دشمنست، از دوست نتوان بازماند
 گر ز دنیا بازمانی، ملک عقبی^۱ آن تست
 شد عزیز مصر یوسف، چون زکنعان بازماند
 سن نپندارم که تأثیری کند در حال تسو
 خرقه‌ای باتو، گر از آثار مردان بازماند
 دیگران ثعبان^۲ سحرآشام نتوانند کرد
 آن عصایی را که از سوسی عمران بسازماند
 سیف فرغانی، ز سردم منقطع شو^۳، بهردوست
 قدر یوسف آنگه افزون شد، که ز اخوان بازماند

طالب سایه اسان تواند	خسروا، خلق در ضمان ^۴ تواند
که بسی خلق در ضمان تواند	غافل از کار خلق، نتوان بود
زین عوانان ^۵ که در زمان تواند	ظلمهایی رود براهل زمان
این جماعت که نایبان ^۶ تواند	چون نوایب ^۶ هلاک خلق شدند
تا چنین ناکسان، کسان تواند	هیچ کس را نماسد آسایش

۱. ملک عقبی: آخرت.

۲. ثعبان: اژدها، سار بزرگ؛ ثعبان سحرآشام اشاره به عصای حضرت موسی (ع) است که مارهای پدید آمده توسط ساحران فرعون را بلعید.

۳. انزوا اختیار کن.

۴. ضمان: برعهده.

۵. عوان: (ع) در فارسی به معنی پاسبان و مأمور اجرای حکم دیوان قضا و حسبت نیز گفته‌اند. مخفف اعوان به معنی یاران، خادمان.

۶. نوایب: جمع نایبه، بلا، مصیبت، سختی (معین).

۷. نایبان: جانشینان، کارگزاران.

مایه بستان ازین چنین مردم
برکن آتش، چو پیهشان بگداز
با تو در ملک گشته اند شریک
دست ایشان ز ملک کوتاه کن
رومیان همچو گوسپند از گرگ
همچو سگ قصدنان ما دارند
یا چو سگ، پای آدمی گیرند
کام خود می کنند شیرین لیک
مردم از سیم وزر چو صفرتهی
به زبانشان نظر مکن، زنهار
دعوی دوستی کنند ولیک
تو به رفعت سپاه تو باثر
در زمین مشتری اثر بانیسد
نیکوی کن، که نیکوان به دعا
در زوایای مملکت پیران
ناصران، همچو سیف فرغانی
آنک منبر نشین موعظتند
تا که بر نطع مملکت ای شاه
اسب دولت بسر در آید زود

کز پی سود خود، زیان تواند
زانک فربه، بآب و نان تواند
راست گویی برادران تواند
ورچو انگشت تو، از آن تواند
همه در زحمت، از سگان تواند
گریگانی^۱ که گرد خوان تواند
همچو سگ سر برآستان تواند
عاقبت تلخی دهان تواند
از رقوم^۲ قلم زنان تواند
که به دل دشمنان جان تواند
دوستان تو دشمنان تواند
آسمانی و اختران تواند
اخترانی کاز آسمان تواند
از حوادث، نگاهبان تواند
داعی^۳ دولت جوان تواند
سوی فردوس، رهبران تواند
بسوی خلد نردبان تواند
دوسه استیزه رو^۴ رخان تواند
کین^۵ سواران، پیادگان تواند

پیوستگان عشق تو از خود بریده اند

الفت گرفته با تو و از خود ربیده اند

پیغمبران نیند، ولکن چو جبرئیل

بی واسطه کلام تو، از تو شنیده اند

۱. گریگان: گریه ها (در اینجا «هائ» را غیرملفوظ گرفته و در جمع به «ان» تبدیل به کاف کرده است).

۲. رقوم: جمع رقم.

۳. داعی: طلب کننده، خواهنده.

۴. استیزه رو: ناسازگار، جنگجو.

۵. کین: کاین، که این.

چون چشم روشنند و ازینسروی دیده وار
بسیار چیز دیده و خود را ندیده اند
چون سایه بر زمین و از آن سوی آسمان
مانند آفتاب علم برکشیده اند
دامن به خسار عشق در آویختستشان
در وجد^۱ از آن چو غنچه گریبان دریده اند
از زادگان مادر فطرت، چو بنگری
این قوم بالغ و دگران نارسیده اند
وز مثنوی روز و شب و نظم کاینات
ارکان، یکی رباعی و ایشان قصیده اند^۲
سری که کس نگفت، از ایشان شنیده ایم
کآنجا که کس نمی رسد، ایشان رسیده اند
آن عاشقان صادق، کانفاس گرم خویش
چون صبح هر سحر، بجهان دردمیده اند
محتاج نه، به خلق و خلائق فقیرشان
نی آفریدگار و، نه نیز، آفریده اند
اندر جریده ای که ز خاصان برند نام
این پابرهنگان گدا، سر جریده اند
حلاج^۳ وار، مست کنند کاینات را
یک جرعه ز آن شراب، که ایشان چشیده اند
با کس کدورتی نه، ازیرا به جان و دل
روشن چو چشم و پاکتر از آب دیده اند
دنیا، اگر چه دشمن ایشان بود ولیک
در وی گمان مبر، که بجز دوست دیده اند

۱. وجد: vajd خوشی بسیار، ذوق؛ در اصطلاح تصوف «واردیست که از حق - تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود بگرداند به احداث وصفی غالب چون حزنی یا فرحی» (معین).

۲. بیت دارای صنعت مراعات نظیر است و قالبهای شعری (مثنوی، رباعی، قصیده) را با هم آورده است.

۳. اشاره به داستان حسین بن منصور حلاج دارد که داستان زندگانی و کرامات و سخنان وی در تذکرة الاولیاء شیخ فریدالدین محمد عطار آمده است.

اندر غزل بحسن کنم ذکرشان، از آنک
 هریک چو شاهبیت^۱، بنیکی فریده^۲ اند
 با خلق در نماز، تواضع برای حق
 پیوسته در رکوع، چو ابرو خمیده‌اند
 در شوق آن گروه، که از اطلس و نسیم^۳
 برخود چو کرم پیله، بریشم تنیده‌اند
 با غیر دوست، بیع و شری^۴ کرده منقطع
 خود را بدو فروخته و او را خریدند
 زان خانه مجاهده‌شان، پسر زشهد شد
 کز گلشن مشاهده گله‌ها چسبیده‌اند
 سرغان اوج قرب که اندر هوای او
 بی‌بال همچو باد، به‌هرجا پریده‌اند
 سرپای کرده در طلب خاک کوی دوست
 بی‌پای، همچو آب، به‌هرسو دویده‌اند
 در سیر و گردش به‌جان، همچو آسمان
 گرچه به‌چشم، همچو زمین آرمیده‌اند
 در راحتند خلق از ایشان، مدام، سیف
 «اینان مگر ز رحمت محض^۵ آفریده‌اند»

هرکه همچون من و تو از عدم آمد به‌وجود
 همه دانند که از بهر سجود آمد و جود
 تا بسی محنت خدمت، نکشد همچو ایاز^۶
 بسرد همکاسه^۷ نعمت نشود بسا محمود

۱. شاهبیت: بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد (غیاث).
۲. فریده: یکدانه گوهر نفیس، جمع آن فراید (فرائد) در فارسی مغرور و متکبر هم معنی می‌دهد (معین).
۳. نسیم: nasiz بافته، منسوج؛ پارچه ابریشمی زردوزی شده.
۴. بیع و شری: خرید و فروش؛ هر دو از لغات اضداد است یعنی هم بیع به معنی خرید و فروش است و هم شری (غیاث ذیل بیع و شراء).
۵. محض: خالص، ویژه.
۶. ایاز: غلام سلطان محمود غزنوی.

هرکه مانند خضر آب حیوة دین یافت
 بهر دنیا بر او نیست سکنسدر محسود^۱
 ای [که] بر خلق، حقت دست^۲ و ولایت داده‌است
 خلق آزرده مدار از خود و حق ناخشنود
 آتش اندر بنه^۳ خویش زدی، ای ظالم
 که به‌ظلم از دل درویش برآوردی دود
 گرچه داری رخ چون آتش^۴ و اندام چو آب
 زیر این خاک از آن آتش و آب افتد زود
 ورچه در کبر بنمرود رسیدی و گذشت
 من همی گویمت از پشه بترس ای نمرود^۵
 زبر و زیرمکن کار جهانی چون عساد^۶
 که به یک صیحه^۷ شوی زیر و زبر همچو نمود^۸
 تا گریبان تو، از دست اجل بستانند
 ای که از بهرتو، آفاق گرفتند جنسود
 پیش از یمن بی‌دگران، باتسو بسی بود جهان
 پس از یمن، با دگران بی‌توسی خواهد بود
 گرچه عمر تو درازست، چو روزی چندست
 هم با آخر رسد آن چیز که باشد معدود

۱. محسود: مورد حسد.

۲. دست: قدرت، توانایی.

۳. بنه: اصل، ریشه، بنیاد.

۴. آتش: رخساری فرسز بسان آتش (رخ به آتش تشبیه شده است)، و اندام به آب در سفیدی و روشنی.

۵. بیت تلمیح به داستان نمرود و غرور او و هلاک نمرود توسط پشه دارد.

۶. عاد: قومی که هود علیه‌السلام برسالت ایشان آمدند و ایشان از نسل عادبن سام بن نوح بودند، از باعث نافرمانی حق به طوفان باد هلاک شدند (غیاث).

۷. صیحه: بانگ، فریاد.

۸. نمود: شخصی است از نسل نوح علیه‌السلام به چهار واسطه، و بنی نمود که است حضرت صالح پیغمبرست به نمود مشهور و منسوب‌اند. ناقه حضرت صالح

را پی کردند، به شومی آن همه سوختند (غیاث).

ورچه خوش نایدت از دنیی فانی رفتسن
 نه توی باقی خالدا، نه جهان جای خلود^۲
 نرم بالای زمین رو کسه به زیر خاکست
 سروسیمین قد و رو و گل رنگین خدود^۳
 این زر سرخ که روی تو ز عشقش زردست
 هست همچون درم قلب^۴ و مس سیسم اندود
 عمر اندر طلبش صرف [کنی]، آنت زیان؟
 دگری بعد تو زان مایه کند، اینت سود!
 رو هواگیر چو آتش، که ز بهر نان سرد
 تا درین خاک بود، آب خورد خون آلود
 عاقبت بد به جزای عمل خود برسید
 خار می کاشت، از آن گل نتوانست درود
 نیک پختسان را مقصود رضای حقیقت
 بخت خود بد مکن و بازمان از مقصود
 گر درم داری با خلق کرم کن زیرا
 «شرف نفس بچودست و کسرامت بسجود»
 سیف فرغانی در وعظ چوسعدی زینسان
 سخنی گفت و بود دولت آن کس کسه شنود

ای شده از بی جامه، ز لباس دین عور
 عسلی^۵ پوشی و گویی، که بفقرم ممتاز
 نشوی رهرو اگر مخرقه^۶ را خوانی فقر
 رویه حیلہ گری، ای سگ پوشیده سمور
 شتران با تو شریک اند به پشمینه بور^۷
 نشود رهبر اگر مشعله^۸ بردارد کور

۱. خالد: پاینده، جاوید، جاویدان.

۲. خلود: همیشه بودن، جاودان بودن.

۳. خدود: جمع خد، به معنی رخسار، گونه.

۴. قلب: دیگرگون کردن چیزی را، تقلبی.

۵. عسلی: پارچه زرد رنگی که در قدیم یهودان برای امتیاز از مسلمانان بر شانه لباس خود می دوختند و آن را زردپاره و پاره زرد و جهودانه هم گفته اند.

۶. بور: bur [بهر. bur] سرخ، قرمز رنگ.

۷. مخرقه: (م ر ق) دروغ، سخن سازی، سخن ساختگی و نیرنگ.

۸. مشعله: قندیل، چراغدان، جمع آن مشاعل است.

ره بدین رفته نگردد که تو غافل گویی
 سامری گاو همی ساخت ز زرتا خلقی^۱
 با وجود شکمی تنگتر از چشم مگس
 طمع خام پیراز همه کس، تاپس ازین
 مال را خاک شمر رنج مبین از مردم
 که به شیرین سخن از خلق بر آوردم شور
 به خری نام بر آرند چو بهرام بگور
 چند از بهر گلو، سعی کنی همچون سور
 کرده قسمت تو پخته بر آید ز تنور
 نوش را ترک کن و نیش مخور از زنبور

ای پادشاه عالم، ای عالم خییـر^۲
 یک وصف تست قدرت و یک اسم تو قدیر
 فضل تو بر تواتر^۳ و فیض تو بردوام
 حکم تو بی منازع^۴ و ملک تو بی وزیر
 بر چهره کواکب از صنع^۵ تست نسور
 برگردن طبایع از حکم تست نیس^۶
 چون آفتاب بر دل هر ذره روشن است
 کز زیت^۷ فیض تست چراغ قمر منیر^۸
 از آفتاب قدرت تو، سایه پرتسویست
 کورست آنکه می نگرده، ذره را حقیر
 از طشت آبگون فلک^۹ بر مشال بـرق
 در روز ابر شعله زند، آتش اثیسر^{۱۰}

۱. مصرع اشاره است به داستان سامری که در زمان حضرت موسی (ع) گوساله ای از طلا ساخت و گروهی را به پرستش آن واداشت و داستان آن در قرآن در سوره بقره آمده است.

۲. خییر: Xabir آگاه، مطلع.

۳. تواتر: پی در پی شدن، توالی.

۴. بی منازع: بدون ستیزنده.

۵. صنع: آفریدن، آفرینش، ساختن.

۶. نیس: نار، آتش، جمع آن نیران است (نفیسی).

۷. زیت: روغن.

۸. منیر: نورانی، نور دهنده.

۹. طشت آبگون فلک: کنایه از آسمان.

۱۰. اثیسر: فلک نهم، کره آتش.

با امر نفاذ^۱ تو، چو سلطان آفتاب
 نبود عجب، که ذره ز گردون کند سریر^۲
 برخوان نان جود تو عالم بود طفیل
 بهر تنور صنع تو آدم بود خمیر^۳
 در پیش صولجان^۴ فضای نو، همچو گوی
 میدان بسر همی سپرد چرخ مستدیر^۵
 علم ترا خبر که، زهر چه منزویست
 خلوت نشین فکر به بیغول^۶ ضمیر
 اجزای کاینات^۷ همه ذاکر^۸ تواند
 این گویدت که مولی^۹، و آن گویدت نصیر^{۱۰}
 دانستم از صفات، که ذات منزهست
 از شرکت مشابه و از شبهت نظیر^{۱۱}
 در دست من که قاصر از شکر نعمت
 ذکر تو می کند به زبان قلم صریر^{۱۲}
 هر چند غافلیم ز تو، لکن ز ذکر تو
 در و کر^{۱۳} سینه، سرغ دلم می زند صفیر^{۱۴}

۱. امر نفاذ: فرمان مطاع، فرمان روان.

۲. سریر: تخت.

۳. تمام عالم ریزه خوار سفره جود و بخشش تو هستند و حضرت آدم در تنور آفرینش تو چون خمیر می باشد.

۴. صولجان: چوگان.

۵. چرخ مستدیر: چرخ دورزننده، کنایه از آسمان، فلک.

۶. بیغول: گوشه ای دور از آبادی، ویرانه. بیغول ضمیر یعنی گوشه ضمیر.

۷. کاینات: جمع کاینه؛ موجودات.

۸. ذاکر: اسم فاعل، ذکر گوینده.

۹. مولی: آفا، سرور.

۱۰. نصیر: یاری دهنده، یاور.

۱۱. وجود تو از شریک و مانند داشتن پاکست.

۱۲. صریر: آواز قلم به وقت نوشتن.

۱۳. و کر: Vakar آشیانه مرغ، جمع آن او کار است.

۱۴. صفیر: بانگ و فریاد مرغان و پرندگان.

اندر هوای وصف تو پرواز خواست کرد
 از پر خویش طایر اندیشه^۱ خورد تیر
 منظومه ثنای تو، تألیف می کنم
 باشد که نافع آیدم، این نظم دل پذیر
 توهادی^۲ ای، بفضل تنبیه کن مرا
 تا از هدایه^۳ تو شوم جامع کبیر^۴
 کس را سزای ذات تو، مدحی نداد دست
 گر بنده، حق آن نگزارد، براو مگیر^۵
 گر کس حق ثنای تو هرگز گزاردی
 لا احصی^۶ از چه گفتی پیغمبر بشیر^۷
 در آرزوی فقر بسی بود جان من
 عشق از رواق^۸ غیب ندا کرد کای فقیر
 روترک سر بگیر و ازین جیب سر بر آر
 رو ترک زر بگو و ازین سکه نام گیر
 گر زندگی خواهی^۹ چو شهیدان پس از حیات
 بر بستر مجاهده^{۱۰} پیش از اجل، بمیر

۱. طایر اندیشه: اضافه تشبیهی، اندیشه را به پرنده تشبیه کرده است.

۲. هادی: راهنما، هدایت کننده.

۳. هدایه و جامع کبیر. علاوه بر معنی ظاهری احتمالاً نام دو کتاب است؟

۴. اگر بنده حق ستایش ترا ادا نکند بر او خرده مگیر.

۵. لا احصی la_ohsi (جمله فعلی) صیغه متکلم وحده، شمار نکنم، نمی شمارم.

اشاره است به حدیث نبوی: «لا احصی ثناء علیک انت کما اثنت علی نفسک»

(شمار نتوانم کرد صفات را بر تو، تو آنی که خود وصف کردی ذات خود را).

که خاصان درین ره فرس رانده اند به لا احصی از تک فرو مانده اند

(سعدی)

۶. بشیر: بشارت دهنده، مژده دهنده.

۷. رواق: پیشگاه خانه، پیشخانه. جمع آن اروقه و رواقات است.

۸. خواهی: خواهی.

۹. مجاهده: کارزار کردن با کافران در راه خدای.

ای جان بنفس سرده شو و از فنا، مترس
 وی دل به صبر زنده شو و تا ابد^۱ سمیر
 روزی که حکمت از پی تحقیق وعده‌ها
 تغییر کاینات بفرماید ای قدیر
 گهواره زمین چو بجنبد به امر تو
 گردد در آن زمان ز فزع^۲، شیرخواره پیر
 با اهل رحمت، تو برانگیز بنده را
 کان قوم خورده‌اند ز پستان فضل شیر
 من جمع کرده هیزم افعال بد بسی
 و آنکه گذر بر آتش قهر تو ناگزیر^۳
 از بهر صید ماهی، عفو تو در دعا
 از دست دام دارم، و از چشم آبیگر
 نومید نیستم ز در رحمت که هست
 کشت امید تشنه و ابر کرم مطیر^۴
 تو عالمی، که حاصل ایام عمر من
 جرمی است، رحمتم کن و، عذریست، در پذیر
 فردا که هیچ حکم نباشد به دست کس
 ای دستگیر جمله* مرا نیز دستگیر

 ای پسرانده دنیا به دل شاد مگیر
 بنده او شو و غم در دل آزاد مگیر
 برو از شام سوی مکه، بیین شهر نمود
 در بنا کردن خانه صفت عاد مگیر

۱. ابد: زمانی که آن را نهایت نباشد، همیشه، دایم؛ مقابل ازل.

۲. فزع: 'faza ترس، هراس، بیم، ناله، فریاد، فغان.

۳. ناگزیر: ناچار.

۴. مطیر: matir بارنده، بارانی:

«بنانش ابر مطیر و سخاش مهر منیر

بیانش سحر حلال و سخنش فصل خطاب».

(عثمان مختاری، چاه همایی، ۲۲)

۵. دستگیر جمله: دستگیرنده همگان.

داده خویش چو می بازستاند^۱ ایام
 دست بگشای و بده و آنچه به تو داد مگیر

مال و جاه از پی آنست که خیری بکنی
 چون به کعبه نخوهی شد شتر و زاد^۲ مگیر

زاد ره ساز و به درویش بده فضل^۳ مال

حق مسکین برسان و آنکه ز تو زاد مگیر
 هرگز اولاد [تو] بعد از تو غم تونخورند

زر بشادی خورو در دل غم اولاد مگیر
 مال شیرین و تو خسرو و فرهاد فقیر

سوی شیرین ره آمد و شد فرهاد مگیر^۴
 من چو استاد خرد می دهمت چندین پند

منع بی وجه^۵ مکن، نکته بر استاد مگیر
 سیف فرغانی در شعر، اگرت گوید وعظ

وعظ او گوش کن و شعر و را یاد مگیر

رسید پیک اجل کای بزرگوار بمیر

تو پایدار نه‌ای، ای سر کبار^۶ بمیر
 چو مسندت به دگر صدر^۷ نامزد کردند

کنون ز بهر وی ای صدر روزگار بمیر
 کنون که از پی فرزند کیسه پر کردی

برو به دست تهی، زر بدو سپار، بمیر

۱. می بازستاند: دوباره پس می‌گیرد، بازمی‌ستاند.

۲. زاد: توشه، آرزو (معمولاً این کلمه را به صورت «آذوقه» نویسند) (معین).

۳. فضل: بازمانده، افزونی.

۴. بیت تلمیحی دارد به داستان خسرو و شیرین و فرهاد.

۵. منع بی وجه: جلوگیری بی جهت، ممانعت بدون دلیل.

۶. کبار: جمع کبیر؛ بزرگان.

۷. صدر: بزرگ، مهتر، وزیر. جمع آن صدور است.

چو کدخدای^۱ دگر شوی زن خوهدبودن^۲
 تو ترک خانه بکن جا بدو گذار، بمیر
 عقار^۳ و مال ترا زین حدیث غافل کرد
 به وارثان سپر آن سال و آن عقار، بمیر
 چو هیچ عزت^۴ فرمان حق نکردستی
 عزیز من ز شدن چاره نیست، خوار بمیر
 اگر نصیحت من در دلت گرفت قرار
 مکن خلاف من و هم برین قرار بمیر
 ز سال عمر تو امروز اگر شبی باقیست
 مخسب و در طلب فضل کسردگار بمیر
 بسان شمع سلاطین که شب برافروزند
 به لیل^۵ زنده همی باش و در نهار^۶ بمیر
 اگر چنانک پس از مرگ زندگی خواهی
 به نفس پیشتر از مرگ زینهار بمیر
 شعار فقر، شهیدان عشق را کفن است
 اگر تو زنده دلی رو درین شعار بمیر
 چنان مکن که اجل گوید ای بریشم پوش
 من آمدم تو درین پیله، کرمسوار بمیر
 به اختیار نمیرند مردم بسی عشق
 تو زنده کرده عشقی، به اختیار بمیر
 به اهل فقر نظر کن، که در شمار نیند
 اگر چنانک توانی در آن شمار بمیر
 مبر ز صحبت^۷ اصحاب کهف و چون قظمیر^۸
 به نزد زنده دلان در درون غار بمیر

۱. کدخدا: داماد.

۲. خوهد بودن: خواهد بودن.

۳. عقار: avar متاع سرای، اثاث خانه، آب و زمین.

۴. عزت: سرافرازی، ارجمندی، عزیزی.

۵. لیل: شب.

۶. نهار: روز.

۷. صحبت: همنشینی.

۸. قظمیر: نام سگ اصحاب کهف.

ز ناز بالش دولت سری برآر و بدان
 که نیست مسند تخت تو پایدار، بمیر
 اگرچه پادشهی گویدت امیر اجل
 تو همچو مردم خرد ای بزرگوار بمیر
 به حکم خاتم دولت اگرچه از لقب
 زر و درم چو نگین است، ناسدار بمیر
 گر از هزار فزون عمر باشدت گویند
 کنون که سال تو افزون شد از هزار بمیر
 اگر [چه] چرخ سواری چو ماه، شاه قضا
 پیاده ای بفرستد که ای سوار بمیر
 گرت بتیغ برانند سیف فرغسانی
 سرو ازین در و برآستان یسار بمیر
 نه نیک زیستی اندر جوانی ای بد فعل
 ز کرده های بد خویش شرمسار بمیر
 در آن زمان که کنند از حیوة نویدت
 به فضل و رحمت ایزد او میدوار بمیر

نصیحت می کنم بشنو، برآن بساش

به دل گر ستم بودی، بجان باش

چو ملک فقر می خواهی ز همت

برو بر تخت دل سلطان نشان^۱ باش

به تن گر همچو انسان برزمینی

به دل همچون ملک، برآسمان باش

درین مرکز که هستی همچو پرگار

بسر بیرون پپای اندر میان باش

بهمت کش بسلسدی وصف ذاتست

سوی بام معالی^۲، نردبان بساش

به رغبت خدمت زنده دلی کن

ز مردن بعد از آن ایمن، چو جان باش

۱. سلطان نشان: ترکیب وصفی، دارای علامت و نشان شاهی.

۲. معالی: جمع معلّاة، بلندبها.

چو رفتی در رکاب او پیساده
 برو با اسب دولت هم عنان باش
 در دولت شود بسر تسوگشاده
 گرت گوید چو سگ بر آستان باش
 میان مردم ار خواهی بزرگی
 رهاکن خرده گیری^۱، خرده دان^۲ باش
 بید کردن به جای دشمن ای دوست
 به زرشیدن اندر پای یاران
 اگرچه می توانی ناتوان باش
 چو دی، گرچند بسی برگی خزان باش
 اگرچه نیستی زرگر چو خورشید
 چو ابر اندر سخا، گوهر نشان باش
 ز معنی چون صدف شو، سینه پردر
 ولکن همچو ماهی بی زبان باش
 گر از دیو آسنی^۳ خواهی، پریوار^۴
 برو از دیده مردم نهان باش
 چو سرمه، تا به هر چشمی در آیی
 برو روشن، چو میل سرمه دان باش
 گر از منعم نیابی خشک نانی
 به آب شکر او، رطب اللسان^۵ باش
 چو نعمت یافتی، بهر دوامش
 به اخلاص اندر آن، الحمدخوان باش
 ولیک از طبع دون^۶ مشنوکه گوید
 چو سگ برهرداری از بهر نمان باش
 چو گشتی قابل منت به معنی
 به صورت مظهر نعمت چو خوان باش

۱. خرده گیری: عیبجویی، ایرادگیری.

۲. خرده دان: نکته دان.

۳. آسنی: ایمن بودن.

۴. پریوار: مانند پری و فرشته (وار پسوند شباهت).

۵. رطب اللسان: تر زبان، خوش بیان، شیرین زبان.

۶. طبع دون: سرشت و نهان پست.

چو نفست آتش شهوت کند تیز
 برو از آب صبر آتش نشان باش
 گرت شادی بود، از غم براندیش
 گرت آنده رسد رحب الجنان^۱ باش
 چو آب اینجا بدادن، بذل کن سیم
 چو زر آنجا از آتش، بی زیان باش
 نصیب هر کسی از خود جدا کن
 گدا را نان و سگ را استخوان باش
 به لطف ای سیف فرغانی، ز مردم
 چو چشم مست خویان دلستان باش
 به احسان مردم رنجسوردل را
 چو روی نیکویان راحت رسان باش
 بچود ارچه، به آبت دسترس نیست
 حیات خلق را علت چو نان باش
 سبکسر^۲ را که از دنیا است شادان
 چو گریستن، چو غم بردل، گران باش
 از آب جوی، مستغنی چو بحری
 بخاک خویش، مستظهر^۳ چو کان باش
 به ذکر از آخر افتادی چو تاریخ
 به نام نیک اول چون نشان باش

 ای جان تو مسافر مهمان سرای خاک
 رخت اندروینه که نه ای تو سزای خاک
 آنجا چو نام تست سلیمان ملک خلند
 اینجا چو مور، خانه مکن در سرای خاک
 ای از برای بردن گنجینه های سور
 چون موش نقب^۴ کرده درین توده های خاک

۱. رَحْبُ الْجَنَان: فراخ سینه، گشاده دل.

۲. نصیب: بهره، قسمت.

۳. سبکسر: خوار، فرومایه، بی وقار (معین).

۴. مستظهر: پشتگرم.

۵. نقب: سوراخ.

زیر رحای چرخ 'که دورش' به آب نیست
 جز سردم آرد می نکتند آسیای خاک
 ای از برای گوی هوا، نفس خویش را
 میدان فراخ کرده^۲، درین تنگنای خاک
 فرش سرایت، اطلس چرخ^۳ است چون سزد
 اینا سریر قدر تو بر بوریای خاک
 ای داده بهسر دنیی دون عمر خسود بباد
 گوهر چو آب صرف سکن در بهای خاک
 در جان تو چو آتش حرصت شعله ور
 تن پروری به نان و به آب از برای خاک
 در دورما از آتش بیداد ظالمسان
 چون دود وسیل تیره شد آب و هوای خاک
 بلقیس وار^۴ عدل سلیمان طلب مکن
 کز ظلم هست سیل عرم^۵ در سبای خاک
 آتش خورم بسان شتر مرغ کاب و نان
 سسموم حادثات شد اندر و غای^۶ خاک
 ای کوردل، تو دیده نداری از آن ترا
 خوبست در نظر بد نیکونمای خاک

۱. رحای چرخ: رجا به معنی آسیا و رحای چرخ، کنایه از فلک و آسمان.

۲. دور: گردش.

۳. میدان فراخ کردن: کنایه از وسعت و فراخی دادن (در این تنگنای خاک (دنیا) برای برآوردن هوا و هوس خود گشایش و وسعت زیادی در اختیار گرفته‌ای).

۴. اطلس چرخ: چرخ اطلس، فلک اطلس (نام فلک نهم که از جهت ساده بودن و نداشتن کوکبی اطلس نامیده شد) (دهخدا).

۵. بلقیس وار: وار پسوند شباهت است یعنی مانند بلقیس ملکه سبا در زمان حضرت سلیمان.

۶. سیل عرم: سیل شدید و مهیبی که در حدود مائه دوم پیش از میلاد در نزدیکی شهر سبا جاری شد و سد معروف مأرب را خراب کرد و باعث انقراض دولت سبا گردید.

۷. و غا: جنگ، کارزار.

داروی درد خود مطلب از کسی که نیست
 یک تن درست در همه دارالدوای خاک
 زین بادخانه^۱ آب دمام مخور از آنک
 از خون لبالبست درین دورانی^۲ خاک
 در شیب حسرتند زبالای قصر خود
 این سروران پست شده زیر پای خاک
 بس خوب را که از پی معنی زشت او
 صورت بدل^۳ کنند به زیر غطای^۴ خاک
 ای سرده دل، ز آتش حرصی که درتوهست
 در موضعی که گور تو سازند وای خاک
 گر عقل هست در سر تو پای بازگیر
 زین چاه سرگرفته نادلگشای خاک
 بیگانه شد ز شادی و با اندهست خویش
 ای کاش آدمی نشدی آشنای خاک
 از خرمن زبانه، بکاهی نمی رسی
 باخر به جز گیاه نباشد عطای خاک
 دایم تو از محبت دنیا و حرص مال
 نعمت شمرده محنت دارالبلای خاک
 بستان عدن^۵ پرگل و ریحان برای تست
 تو چون بهیمة^۶ عاشق آب و گیای خاک
 ساکن مباحش بر سر نطع^۷ زمین چوکوه
 کز فتنه زلزله است کنون در فنای خاک
 جانت بسی شکنجه غم خورد و کم نشد
 انس دلت زخانه^۸ وحشت فزای خاک

۱. بادخانه: بادگیر.

۲. انا: ظرف. جمع آینه، جمع الجمع اوانی.

۳. بدل: عوض.

۴. غطای: پوشش، پرده، جمع آن اغطیه است.

۵. بستان عدن: کنایه از باغ بهشت.

۶. بهیمة: چارپا، جمع آن بهایم است.

۷. نطع: بساط، فرش. انطاع و نطوع جمع آنست.

در صحن این خرابه غباری نصیب تست
 ورچه چو باد سیرکنی در فضای خاک
 خلقی درین میانه چو خاشاک سوختند
 کآتش گرفت خاصه درین دور جای خاک
 آتش چو شاخ و برگ بسوزد درخت را
 در تخم پروری نکند اقتضای خاک
 خود شیر شادی ای نرساند به کام تو
 این سالخورده مادر اندوهزای خاک
 عبست بسی نمسود اگر جانت روشنست
 آینه مکدر عبست‌نمای خاک^۱
 گویی زمان رسید که از هیضه^۲ قی کند
 کز حد بشد ز خوردن خلق امتلای^۳ خاک
 آتش مثال حله^۴ سبز فلک پیوش
 برکن ز دوش صدره^۵ آب و قبای خاک
 بی‌عشق سرد را علم همتست پست
 بی‌باد ارتفاع نیابد لوی^۶ خاک
 ره‌کی برد به‌سینه عاشق هوای غیر
 خود چون رسد به‌دیده اخترنای خاک
 تا آدمی بود بود این خاک را درنگ
 کآمد حیوة آدمی آب بقای^۷ خاک

۱. اگر جان و روان تو روشن باشد خاک آینه تیره‌ایست که عبرتهای زیادی را به‌تو نشان می‌دهد.
۲. هیضه: hayza (hey-) اسهال شدید توأم با استفراغ در اثر سوء‌تغذیه و به صورت انفرادی در اشخاص عارض می‌شود، وبای پائیزی، ثقل سرد (معین).
۳. امتلا: پری و آکنده‌گی.
۴. حله: جامه نو، برد یمانی، جمع آن حَلَل است. و حله سبز فلک، کنایه از آسمان است.
۵. صدره: (ص. ر) جامه بی‌آستین که سینه را بپوشاند.
۶. لوی: پرچم، علم. الویه و الویات جمع آنست.
۷. آب بقا: آب حیات، آب زندگانی.

وآنکس که خاک از پی او بود، شد فنا
 فرزانه را سخن نبود در فنای خاک
 حرصم چو دید آب مرا گفت خاک خور
 قوسی که چون منید هلموا^۱ صلا^۲ خاک
 گفتم برای پند تو نظمی چنین بدیع
 کردم ز بحر طبع خود آبی فدای خاک
 ای قادری که جمله عیال توند خلق^۳
 از فوق عرش اعلی تا منتهای خاک
 از نیکوی چو دلبر خورشیدرو شوند
 در سایه عنایت تو ذره‌های خاک
 تو سیف را از آتش دوزخ نگساهدار
 ای قدرت برآب نهاده بنای خاک
 از بندگانت نعمت خود واگیر از آنک

ناورد^۴ محنتست درین تنگنای خاک

 یادلت شده از کار جان، به‌تن مشغول
 دمی نکرده غم جانت از بدن مشغول
 دوی این دل بیمارکن، چرا شده‌ای
 چو گر گرفته به‌تیمار کرد^۵ تن مشغول
 بگنده پیر جهان کهن فریفته‌های
 چو نوجوان که نخستین شود به‌زن مشغول

۱. هلموا: اشاره است به‌سوره انعام، آیه ۱۵ «قل هلم شهدائکم... بگو (ای پیغمبر) گواهان خود را بر اینکه خدا این و آن را (که می‌گوئید) حرام کرده بیاورید...»
۲. صلا: کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ کنند.
۳. اشاره است به‌حدیث الخلق کلهم عیال الله فاحبهم الی الله انفعهم لعیاله (جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۱۱، بنقل از احادیث مشنوی مرحوم فروزانفر) ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت الخلق عیال لاله (مثنوی)
۴. ناورد: نبرد، جنگ.
۵. تیمار کرد: غمخواری کردن، پرستاری کردن، خدمت کردن.

زدار آخرت کرد شغل دنیا منع
 چو مرغ را طلب دانه از وطن مشغول
 شتر دلی و چو خر، نفس، گاو طبعت کرد
 از آن چراگه خرم بدین عطن^۱ مشغول
 به مدح دنی دون، نفس زاغ همت^۲ تو
 چو عندلیب، به استایش چمن مشغول
 لباس دینت کهن شد، برای جامه^۳ نو
 ز ساز مرگ همی داردت کفن مشغول
 برای منصب و مالی ز علم و دین بیزار
 ز بهر کسب معاشی به مکرو فن مشغول
 به عشق بازی باقید زلف مهر و یسان
 دل سیاه تو غازیست بر رسن مشغول
 ز ملک و ملک بر آیی چو در ولایت تو
 تو خفته نفسی و دشمن بتاختن مشغول
 نه مرد آخرتی؟ چون به شغل دنیا کرد
 ترا ز رفتن ره، نفس راهزن مشغول؟
 بلی معاویه جاهجوی^۴ نگذارد
 اگر بکار خلافت شود، حسن^۵ مشغول
 عقاب وار اگر چه گرفته ای بسالا
 ولی دلت سوی پستیست چون زغن^۶ مشغول
 دل چو شمع فروزنده را بر آتش آز
 فتیله وار چه داری بسوختن مشغول
 چو مرغ اوج نگیری درین هوا چون تو
 در آشیانه چو فرخی^۶ به پرزدن مشغول

۱. عطن: (ع ط ن) جای آب خوردن شتران، منزلگاه.

۲. زاغ همت: دارای همت چون زاغ، سیاه همت، کوتاه همت.

۳. جاهجوی: جویای مقام.

۴. حسن: اشاره به اسام حسن (ع) دارد.

۵. زغن: Zavan موش گیر، غلیبواج.

۶. فرخ: جوجه، جمع آن فروخ و آفراخ است.

ز ذکر دوست اگر طالبی، درین صحرا
 چو مرغ باش قدم سائر^۱ و دهن مشغول
 الاهی از پی شادی راحت دنیا
 سرا مدار به غمهای دلشکن مشغول
 ز ساز فقر سرا، غیر جامه چیزی نیست
 نه آلتی که بکاری توان شدن مشغول
 بخرقه ای که سرا هست، همچو یعقوبیم
 به بوی طلعت یوسف، به پیرهن مشغول
 بخویشتن ز تو مشغولم، آنچنانم کن
 که بعد ازین به تو باشم ز خویشتن مشغول
 ترا به نزد تو، هر دم شفیع^۲ می آرم
 بحق آنک مگردان سرا به من مشغول

زهی از نور روی تو، چراغ آسمان روشن
 تو روشن کرده ای او را و او کرده جهان روشن
 اگر نه مقتبس^۳ بودی بسروز از شمع رخسارت
 نبود در شب تیره چراغ آسمان روشن
 چراغ خانه دل شد ضیای^۴ نور روی تو
 و گرنه خانه دل را نکردی نور جان روشن
 جواز از سوی و روی تو همی یابند روز و شب
 که در آفاق می گردند این تاریک و آن روشن
 اگر با آتش عشقت وزد بادی بسرو شایند
 که خاک تیره دل گردد چو آب دیدگان روشن
 چو با خورشید روی تو دلش گرسست عاشق را
 نفس چون صبح روشن دل بر آید از دهان روشن
 اگر از آتش روی تو تابی برهوا آید
 کند ابر بهاری را چو آب اندر خیزان روشن

۱. سائر: سیر کننده، در حرکت.

۲. شفیع: شفاعت کننده، میانجی، واسطه.

۳. مقتبس: (اسم مفعول) نور گرفته، روشنی گرفته؛ مقتبس (اسم فاعل) روشنی گیرنده.

۴. ضیا: نور، روشنی.

وگر از ابر لطف تو به من بر، سایه‌ای افتد
 چو خورشید، یقین گردد دل من بی‌گمان روشن
 میان مجلس مستان اگر تو درکنار آیی
 ببوسه می‌توان خوردن شرابی ز آن لبان روشن
 قدرت در مجمع خوبان، چو سرو اندر چمن زیبا
 رخت برصفحه رویت چو گل در گلستان روشن
 خطت همچون شب و در وی رخی چون ماه تابنده
 برات را یچ است اکنون که بنمودی نشان روشن
 دهان چون پسته و دروی سخن همچون شکر شیرین
 رخت را رنگ گلنار و لبت چون ناردان روشن
 کمان ابروت بردل خدنگی^۱ زد کزو هر دم
 مرا تیرمژه گردد به خون همچون سنان روشن
 سر نتردل^۲ اگر یابم ترا در گردن آویزم
 جرس واروکنم هر دم ز درد دل فغان روشن
 اگر خاک سرکویت دمی با سرمه آیسزد
 بره بینی شود چون چشم، میل سرمه‌دان روشن
 سرا بی‌ترک سر، وصلت میسر گردد ار باشد
 ز شیرینی، دهن تلخ و، ز تاریکی، مکان روشن
 فراق آنچ^۳ با من کرد، پنهان در شب تیره
 کجا گفتن توان پیدا، کجا کردن توان روشن؟
 رخ همچون قمر بنما، ز زلف همچو شب ای جان
 که تا گردد به نزد خلق عذر عاشقان روشن
 چو در وصف جمال تو نویسم شعر خود، گردد
 سرا همچون بد بیضا، قلم اندر بنان^۴ روشن

۱. خدنگ: تیر، تیری که از چوب خدنگ سازند.

۲. اُشتردل: ترسنده، جبان.

۳. آنچ: آنچه.

۴. بد بیضا: دست روشن و سفید، کنایه از دست حضرت موسی، که هر وقت در بغل می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن ساطع می‌شد، مجازاً به معنی کرامت و خرق عادت.

۵. بنان: سر انگشت، انگشت.

مرا در شب نمی‌باید چراغ مه که می‌گردد
 به یاد روز وصل تو شبم خورشید سان^۱ روشن
 ز بهر سوختن پیشت چه سردانه قدم باشد
 ز جیب^۲ شمع برکردن سری چون ریمان روشن
 ز نور عشق تو ناگه دلم چون روز روشن شد
 بسان تیره شب، کز برق گردد ناگهان روشن
 ز حسنت، نور روکم گشت، سرخوبان عالم را
 چو شد خورشید پیدا، مه نباشد آنچنان روشن
 به هر مجلس که جمع آیند خوبان همچو استاره^۳
 تو با آن روی پرنوزی، چو ماه اندر میان روشن
 چو رویت رخ نمود آنجا به جز تو کس نبود آنجا
 وگر صد شمع بود آنجا، تو کردی خانه‌شان روشن
 مرا اندوه خود دادی و شادی جز مرا، کردی
 رهی^۴ را قوت جان تعیین، گدا را وجه نان روشن
 بهستی و بهشیاری، بدیدم نیست چون دردی
 به پیش لعل می‌گونت می‌چون ارغوان روشن
 زیاقوت لبت، گر عکس بر اجزای کان آید
 دل تیره کند چون لعل جوهر دارکان روشن
 چو خندد لعل تو در حال خلقی را کند شیدا
 چو دم زد صبح، گیتی را کند اندر زمان روشن
 دل اندر زلف تو پیدا است همچون نور در ظلمت
 که هرگز در شب تیره نمی‌ماند نهان روشن
 میان مردم غافل همی تابند عشاقت
 چنان کندر^۵ شب تیره بتابند اختران روشن
 دلم کز ظلمت تن بد چو پشت آینه تیره
 شد از انوار عشق تو چو روی نیکوان روشن

۱. خورشید سان: مانند خورشید (سان پسوند شباهت است).

۲. جیب: گریبان.

۳. استاره: ستاره.

۴. رهی: چاکر، غلام، بند.

۵. کندر: کاندز، که اندر.

چو اندر دل قدم زد عشق، انده خانه دل را
 بسان دست موسی شد ز پایش آستان روشن
 شبی در مجمع خوبان نقاب از رو برافکندی
 ز نورش شمع رخشان را چو آتش شد دختان روشن
 دلسم از عشق پسر نور است و شعر از وصف تونیکو
 زلال از چشمه دان صافی، شراب از جام دان روشن
 ز بهر آب رو پیشت رخی برخاک می مالسم
 که از بس سنگ ساییدن شود نعل خران روشن
 من از دهشت، درین حضرت سخن پوشیده می گویم
 در اشعارم نظر کن نیک و حالم باز دان روشن
 بدین شعر ای صنم با من کجا گردد دلت صافسی
 به دم آینه را هرگز کجا کردن توان روشن
 سرا زین طبع شوریده، سخن نیکو همی آید
 چراغم من، سرا باشد دهن تیره، زبان روشن
 چو شمع اندر شب تیره، همی گریم، همی سوزم
 مگر روزی شود چشمم، به یار مهربان روشن
 ز بس کیدر^۱ به نور دل، بسوزم عود^۲ اندیشه
 بر آید هر نفس از من، دمی آتشفشان روشن
 بدین رخسار گرد آلوده، رنگم آنچنان بینی
 که گویی بر سر خاکست، آب زعفران روشن
 الا ای صوفی، صافی کزان حضرت همی لافسی
 سرا از علم ره کافی بگو یک داستان روشن
 درین بازار محتالان^۳، سرا عشق است سرمایه
 برو، از نور او برکن^۴، چراغی در دکان روشن

۱. دُخان: دود.

۲. کیدر: کاید، که اینجا.

۳. عود: درختی است که در هند و بیرمانی می روید، چوب آن قهوه‌ای رنگ و خوشبو است.

۴. محتالان: جمع محتال، حيله گر، فریبنده، مکر کننده.

۵. بر کردن: بالا بردن، افراختن.

چو روی خود در آینه بیینی پشت گردون را
 گسرت در کوزه قالب شود آب روان روشن
 به سیم وزر بود دایم، دل بی عشق را شادی
 به اسپیداج^۱ گلگونه^۲ شود، روی زنان روشن
 تو در سود و زیان خود غلط کردی نمی دانی
 از یمن سرمایه نزد تو شود سودوزیان روشن
 از یمن دنیا، بدست دل بر آور پای جان از گل
 که آینه برون ناپید ز تمکین خاکدان روشن
 مجرد شو، اگر خواهی خلاص از تیرگی خود
 کچون^۳ شد گوشت دور از وی، بماند استخوان روشن
 ز همت کرد معشوقست جای عاشقان عالی
 از اختر در شب تیره است راه کهکشانی روشن
 درین منزلگه دزدان مخسب آسن^۴، که کم باشد
 بسان شمع بیداران، چراغ خفتگان روشن
 شب ار چون شمع برخیزی و سوزی در میان خود را
 بسان صبح، روشن دل نشینی بر کران روشن
 بجوشی تا چو زر گردد سراسر، خام تو پخته
 بکوشی تا خبر گردد، ترا همچون عیان روشن
 ازین تیره قفس بر پسر، که سر سیمرغ جانت را
 نماند بال طاوسی، درین زاغ آشیان روشن
 درین کانون تاریک، ار بمانی همچو خاکستر
 بر آیی بر فلک همچون، چراغ فرقدان روشن
 کمال الدین اسمعیل را بوده است، پیش ازین
 یکی شعری ردیف آن، چو جان عاشقان روشن

۱. اسپیداج: اسپیداب، سپیداب، سفیداب؛ گرد سفیدی که زنان به صورت خود مالند (معین).

۲. گلگونه: مانند گل، به رنگ گل؛ و نیز به معنی سرخاب که زنان به گونه‌های خود می مالند.

۳. کچون: که چون.

۴. کهکشانی: سفیدی باشد طولانی که شبها مشابه راه در آسمان نماید (غیاث).

۵. آسن: در امن و امان و اطمینان.

چو در قنديل^۱ طبع من، فزودی روغنی کردم
چراغ فکرت خود را، به چوب امتحان روشن
سوی آن بحر شعر ارکس، ازین جو قطره‌ای بردی
کجا آب سخن ماندی ورا در اصفهان روشن
چو ذکر دیگری کردی، نماند شعر را لذت
چو با خس کرد آیزش نماند آب روان روشن

دلا از آستین عشق، دست کار بیرون کن
ز ملک خویش دشمن را، به عون^۲ یار بیرون کن
حریم^۳ دوستت این دل، اگر نه دشمن خویشی
بغیر از دوست چیزی را درو مگذار و بیرون کن
تو چون گنجی و حب مال، سارست ای پسردرتو
سخن بشنو برو از خود به افسون مار بیرون کن
اگر از دست حکم دوست، تیغ آید ترا برسر
سپر در رو مکش جوشن درین پیکار بیرون کن
تو در کعبه بتان داری ازین پندارها در دل
ز کعبه بت برون افکن زدل پندار بیرون کن
چو در مسجد، سگان یابی مسلمان وار بیرون ران
چو در کعبه بتان بینی، برو زنهار بیرون کن
سرت را در فسار حکم خویش آورد نفس تو
گر از عقل افسری داری، سراز افسار بیرون کن
چو کار عشق خواهی کرد دست افزار^۴ یک سونه
چو اندر کعبه خواهی رفت پای افزار بیرون کن
گرت در دل نیامد عشق، عاشق نیستی باری
برو با عاشقان او ز دل انکار بیرون کن
تو می گویی که هشیارم ولکن از می غفلت
هنوز اندر سرت سستیست ای هشیار بیرون کن

۱. قنديل: (ق د) مصباح، چراغ آویز، جمع آن قنادیل است.

۲. عون: کمک، یاری.

۳. حریم: خانه و گرداگرد خانه.

۴. دست افزار: دست ابزار، افزاری که به دست بگیرند و با آن کار کنند.

گل و خارست پایت را درین ره هرچه پیش آید
هم از گل پا برون آور هم از پا خار بیرون کن
تو اندر خویشتن دایم، چو بو در گل چه ماندستی
چو برگ از شاخ و چون میوه سراز ازهار^۱ بیرون کن
برو گر عاشق از جانی، بروای سیف فرغانی
گرت در دل چرا و چونست، عاشق وار بیرون کن

ای ترا در کار دنیا بوده دست افزار دین
وی تو از دین گشته بیزار و ز تو بیزار دین
ای به دستار^۲ و به جبه^۳ گشته اندر دین امام
ترک دنیا کن که نبود جبه و دستار، دین
ای لقب گشته فلان الدین والدینا ترا
ننگ دنیایی و از نام تو دارد عار دین
نفس مکار کجا بازار زرقی^۴ تیسز کسرد
کز پی دنیا درو نفروختی صد بار دین
قدر دنیا را تو می دانی که گردستت دهد
یک درم از وی بدست آری به صد دینار دین
قیمت او هم تو بشناسی که گریایی، کنی
یک جو او را خریداری به ده خروار دین
خویشتن بازار ازین دنیا خریدن زینهار
چون خریداران زر، مفروش در بازار دین
کز برای سود دنیا ای زیان تو ز تو
بهر مال ارزان فرود شد مرد دنیا دار دین
از پی مالی که امسالت مگر حاصل شود
در پی این سروران از دست دادی پار دین
مصر دنیا را که در وی سیم وزر باشد عزیز
تو زلیخایی از آن نزد تو باشد خوار دین

۱. ازهار: جمع زهر و زهرة؛ شکوفه ها.

۲. دستار: پارچه‌ای که به دور سر پیچند، عمامه.

۳. جبه: جامه گشاد و بلند که فراز جامه های دیگر پوشند.

۴. زرق: مکر، حيله، فریب.

دیو نفست گرمسخر شد مسلم باشدت
 این که در دنیا نگه داری سلیمان وار دین
 حق دین ضایع کنی هرروز بهر حظ نفس^۱
 آه از آن روزی که گوید حق من بگزار دین
 کار تو چون جاهلان شد برگ^۲ دنیا ساختن
 خود درخت علم تو روزی نیارد بار دین
 بحث و تکرار از برای دین بود در مدرسه
 وز تو آنجا فوت شد ای عالم مختار^۳ دین
 آرزوی مسند تدریس بیرون کن ز دل
 تا ترا حاصل شود بی بحث و بی تکرار دین
 چشم جان از دیدن رخسار این رعنا بپند
 تا گشاید بردت گنجینه اسرار دین
 دست حکم طبع بیرون نآورد از دایره
 نقطه دل را که زد برگرد او پرگار دین
 کار من گویی همه دینست و من بیدار دل
 خواب غفلت کی گمارد بردل بیدار دین
 نزد تو کز مال دنیا خانه رنگین کرده ای
 پرده بیرون در نقشیت بر دیوار دین
 بیم درویشی^۴ اعمالست اندر آخرت
 آن توانگر را که در دنیا نباشد یار دین
 در دل دنیا پرست تو، قضا چون بگریست
 گفت ناپاکست یارب، اندرو مگذار دین
 با چو تو کم عقل از دین گفت نتوان زانک هست
 اندکی دنیا برتو، بهتر از بسیار دین
 دین چو مقداری^۵ ندارد، بهر دنیا نزد تو
 آخرت نیکو بدست آری، بدین مقدار دین!

۱. حظ نفس: بهره‌مندی و لذت بردن نفس.

۲. برگ: توشه.

۳. مختار: صاحب اختیار.

۴. درویشی: ناداری، فقر، تهیدستی.

۵. مقدار: اندازه، وزن.

کار برعکس است، اگر دین می‌خواهی، دنیا بجوی
 همچنین ای خواجه، گر دنیا خواهی بگذار دین
 در چراگاه جهان، خوش خوش همی کن گاولیس^۱
 چون خسر نفس ترا بر سر نکرد افسار دین
 اندرین دوری که نزد سروران اهل کفر
 زین مسلمانان مرتد^۲ می‌کند زنهار دین
 سیف فرغانی، برو آثار دین داران بجان
 در کتب می‌جو، قوی می‌کن بدان آثار، دین
 خلق در دنیای باطل، راه حق گم کرده‌اند
 چون نمی‌جویند در قرآن و در اخبار دین
 مجلس علمی طلب کز پرده‌های نقل او
 دم بدم اندر نوا^۳ آید چو موسیقار^۴ دین
 گرچه گفتار نکو از دین بیرون نبود ولیک
 نزد حق کردار نیکست ای نکو گفتار دین
 ورچه شعر از علم دین بیرون بود، چون عارفان
 تا توانی درج کن در ضمن این اشعار دین
 ای خروس تاجور چون ساکیان بر تخم خویش
 خاش اندر گوشه‌ای بنشین، نگه می‌دار دین

بسوی حضرت رسول الله	می‌روم با دل شفاعت خواه
نخورم غم از آتش ار ^۵ برسد	آب چشمم به خاک آن درگاه
هیچ خیری ندیدم اندر خود	شکر، کز شر خود شدم آگاه

۱. گاولیس: کنایه از کسی که خامی و غروری کند (دهخدا).

۲. مرتد: برگشته از دین.

۳. نوا: آواز.

۴. موسیقار: موسیقی، سازی است که اروپاییان آن را «فلوت پان» گویند و امروز

به ساز دهنی مشهور است... (معین) و نوشته‌اند که موسیقار نام پرنده‌ایست

که در منقار او سوراخها بسیار باشد و از آن سوراخها آوازی گوناگون می‌آید.

حکما علم موسیقی را از آن استخراج کرده‌اند (غیاث).

۵. ار: مخفف اگر، حرف شرط.

گشت در معصیت سیاه و سپید
 ره بسی رفته‌ام فزون از حسد
 هیچ ذکری نگفته بی غفلت
 ساه خود کرده‌ام سیه به فساد
 خود چنین ساه، چون بود از سال
 شب سیاه است و چشم من تاریک
 بیژن عقل^۳ با من اندر بند
 هم به دعوی گرانترم از کوه
 گاه بر نطع^۴ شهوتم چون پیل
 گرگ طبعم، به حمله همچون شیر
 دین فروشم به خلق، و در قرآن
 نفسی من طالبست دنیا را
 ای مرقع^۵ شعار کرده، چه سود
 نه فقیری، نه صوفی، ارچه بود

دل و مویم که بد سپید و سیاه^۱
 خربسی رانده‌ام برون از راه
 هیچ طاعت نکرده بی اکراه^۲
 روز خود کرده‌ام تبه به گناه
 خود چنین روز، کی بود از ماه
 ره درازست و روز من کوتاه
 یوسف روح^۴ با من اندر چاه
 هم به معنی سبکترم از گاه
 گاه بر نیل^۶ نخوتم چون شاه
 سگ سرشتم، به حیلله چون روباه
 خوانم: السدین کله^۷ الله
 چه عجب، التفات خربگیاه
 خرقة ده تو چون نیست دل یکتا^۹
 کسوتت دلق و مسکنت خانقاه

۱. دل سفیدم در اثر گناه سیاه و موی سیاهم بر اثر معصیت سفید شده است.

۲. اکراه: ناخوش داشتن، ناپسند داشتن.

۳. بیژن عقل: همانطور که بیژن در چاه افراسیاب زندانی بود عقل هم با من در بند و زندانست.

۴. یوسف روح: اضافه تشبیهی، روح همچون یوسف در چاه است.

۵. نطع: سفره چرمین.

۶. بین پیل و نیل نوعی جناس بکار رفته است و اشاره به داستان فرعون هم دارد.
 ۷. گویا اشاره است به بخشی از آیه ۹ از سوره الصف «هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون.» اوست خدایی که رسولش را به هدایت خلق و دین حق فرستاد تا او را هر چند کافران مشرک خوش ندارند بر همه ادیان غالب گرداند، و نیز اشاره به آیه ۱۹۳ سوره بقره و بخشی از آیه ۳۹ سوره انفال «وقاتلوهم حتی لا تکنون فتنه و یکون الدین کله لله» هم می باشد.

۸. مرقع: 'morayya' جامه پاره پاره بهم دوخته.

۹. چون دل یکتا و مجرد نداری، خرقة ده لا و جامه ژنده و پاره پاره برای توسودی ندارد.

نشود پشککش چون نافه مشک
 کس به افسر نگشت شاه جهان
 نرسد خربه پایگاه مسیح
 نشود جاسه باف اگر گویند
 لشکر عمر را مدد کم شد
 ای بسا تاجدار تخت نشین
 خیمه آسمان زرین میخ
 دست ایام می زند گردن
 از سرفعلهای بد برخیز
 گرچه مردم ترا نکو گویند
 نرهد کس به حیلله از دوزخ
 سرخرویی خوھی، به روز شمار
 ناله کن، گرچه شب رسید به صبح
 مرض صدگنه شفا یابد
 چون ز من بازگیری آب حیات
 مرزبین را بگو که چون یوسف
 و آن چنان کن که عمر بنده شود

ورشتر را تبت بود شبگاه^۱
 کس به خرقة نشد ولی اله^۲
 ورچه پالان کنندش از دیباه^۳
 بمثل، عنکبوت را جولاه^۴
 صفدر^۵ سرگ، عرضه کرد سپاه
 که به دست حوادث از ناگاه
 بر زمین شان زده است چون خرگاه
 سر بی مغز را برای کلاه
 ای بنیکی فتاده در افسواه
 بس بود کرده تو بر تو گواه
 ماهی از بحر نگذرد به شنا^۶
 رو، به شب، چون خروس خیز پگاه
 توبه کن گرچه روز شد پیگاه
 از سر درد، اگر کنی یک آه
 گر بخاکم نهند یار باه^۷
 او غریبت اکر می مثواه^۸
 ختمم بر لاله الا الله

ای که در حسن عمل زامسال بودی پاره، به

سردم بسی خیر را دست عمل بسی کار، به

چند گویسی من بهم در کار دنیا یا فلان

چون زدین بسی بهره باشد، سگ زدنیادار به

۱. شتر اگر شب را در تبت - که به مشک خیزی معروف است - به سر آورد

هیچگاه مدفوع او مانند نافه مشک خوشبو نمی گردد.

۲. هیچکس با داشتن تاج شاه جهان نمی شود، همانطور که داشتن خرقة دلیل

براین نیست که انسان ولی خدا (دوستدار خدا) گردد.

۳. دیباه: نوعی پارچه ابریشمی رنگین، دیبا.

۴. جولاه: بافنده.

۵. صفدر: شکننده صف، از هم درنده صف.

۶. شنا: شنا.

۷. یار باه: ای پروردگار.

۸. اکر می مثواه: گرامی بدار منزل و مکان او را.

دین ترا در دل، به از دنیا که در دست بسود
 گل به دست باغبان از خار بردیوار بسه
 نفس اگر چه مرده باشد، آملی زو شرط نیست
 دزد اگر چه خفته باشد، پاسبان پیدار به
 نفس سرکش، بهردین سالیده بهتر زیربار
 بهر سلطان، مرد لشکر کشته در پیکار، به
 نفست از بهر تنعم^۱، می خواهد^۲ سال حرام
 سگ چو سردار است، تا شد قوت او سردار به
 زر خالص نزد تو از دین خالص، بهتر است
 گلخن^۳ را خسار بسی گل، از گل بی خار به
 بر سر نیکان چو بد را از تو باشد دست حکم
 تو از او بسیار بدتر، او ز تو بسیار به
 آن جهانجویی، که نزد حق بدین نبود عزیز
 در جهان چو ن اهل باطل، بهر دنیا خوار به
 دین به نزد مؤمن از دینار و دیبا بهتر است
 کافری، گر نزد تو از دین بود دینار به
 نزد چون تویی خبر، از فقر، به باشد غنا
 نزد طفل بسی خرد، از مهره باشد مار به
 عقل نیک اندیش در تو، بهتر از طبع لثیم
 غله خاصه در غلا^۴، از سوش در انبار به
 جهل رهن را مگسو، از علم رهبر، نیک تر
 ظلمت شب را بدان، از روز پسرانوار به
 از سخن چو ن کار باید کرد، بهتر خامشی
 وز کله چون راه باید رفت، پای افزار^۵ به
 عیب پنهان را چو می بینی و پنهان می کنی
 آن دو چشم عیب بین پوشیده چون اسرار، به

۱. تنعم: ناز، نعمت.

۲. می خواهد: می خواهد.

۳. گلخن، تون حمام.

۴. غلا: 'Yala' گرانی، تنگی، سختی.

۵. پای افزار: کفش.

هر کرا پندار نیکویی نباشد در درون
 گر چه بد باشد برو، او را ز خود پندار به
 جرم مستغفر^۱، بسی از طاعت معجب^۲، بهست
 گر چه اندر شرع، نبسود ذنب^۳ از استغفار به
 تراز چشم بد، امسان یساید جمال نیکوان
 آبله بر روی خوب، از خصال بر رخسار به
 در طریقی از یسار جویسی، از غنی بهتر فقیر
 وره گرما سایه خواهی، یسد از اسپیدار^۴ به
 هر کرا درویش نبود، خواجه نیکوتر بنفس
 هر کرا بلبل نباشد، زاغ را گفتار بسه
 او بجان از تو نکوتر، تو بجامه زو، بهی
 هست ای بسی مغز، او را سر، ترا دستار به
 عرصه دنیا بدرویشان صاحب دل، خوش است
 ای بر کسو، دو خیار^۵، از یک جهان اختیار به
 با وجود خار، کز وی خسته گردد آدمی
 گل چو در گلشن نباشد، گلخن از گلزار، به
 سیف فرغانی، دلت بیمار حصرست و طمع
 گر نه تیمارش کنی، کمی گردد این بیمار، به
 * * *

ای تن آرامی که خون جان بگردن می پری
 راحت جان ترک کرده، زحمت تن می پری
 تن پرستی ترک کن، چون عشق کردی اختیار
 رویکار دوست داری، بسار دشمن می پری

۱. مستغفر: (اسم فاعل) استغفار کننده، آمرزش خواهنده.

۲. معجب: متکبر، خودخواه.

۳. ذنب: گناه.

۴. اسپیدار: سپیدار، سفیدار؛ درختی است راست و بلند که پوست و چوب آن سفید است و در اغلب نقاط ایران می روید.

۵. خیار: برگزیده، منتخب.

۶. اختیار: جمع خیر؛ نیکوکاران، برگزیدگان.

با یسزید انبازی^۱ اندر خون شاهی چون حسین
 چون تو در حرب از برای شمر جوشن^۲ می‌بری
 رنج بردن در طریق عاشقی، بیهوده نیست
 در نکویسان بدگمانی، گرچنین ظن می‌بری
 گر ز عشقت محنت آید، صبر کن کز وصل دوست
 راحتی بینی، اگر رنجی درین فن می‌بری
 هم عصایی، هم صفورایی^۳ بدست آرد کلیم
 و ربچوپانی ز صهرش سوی سدین^۴ می‌بری
 گرچو خسرو چند روز از دست دادی ملک پارس
 همچو شیرین شکرستانی ز ارسن^۵ می‌بری
 نیستی شاکر، که خشنودی شیرین حاصلست
 رنج اگر در سنگ، چون فرهاد که کن می‌بری
 همچو رستم سهل گسردد راه توران بسردلت
 چون سوی ایران سپهداری چو بیژن^۶ می‌بری
 به‌زیرداری بود جای دگر سگ را و گگر
 بسردر اصحاب کهفش به‌سرخفتن می‌بری
 دوست چون گل جلوه رخسار خود کرده است و تو
 همچو بلبل، روزگسار خود بگفتن می‌بری

۱. انباز: شریک.

۲. جوشن: زره.

۳. صفورا: (عبری) زوجه موسی.

۴. مدین: (مَدَیْنُ) نام شهریست برکنار دریای مغرب (آندداج، غیاث)
 شهری که حضرت موسی قبل از مبعوث شدن به پیامبری در آنجا به‌چراندن
 گوسفندهای حضرت شعیب پیغمبر مشغول بوده است.

۵. ارسن: ارمستان (چون شیرین زوجه خسرو پرویز ارمی بوده است).

۶. بیژن: پهلوان ایرانی پسر گیو که داستان دلاوریهای او در شاهنامه و
 بیژن‌نامه که ناظم آن عطاء بن یعقوب است در ۱۴۰۰ تا ۱۹۰۰ بیت آمده
 آمده است.

گر به‌قوالان^۱ آن حضرت فرستی شعر خود
 نزد آواز جلاجل^۲، بانگ هاون می‌بری
 شعر خود نزدیک او، آگه نه‌ای ای زنده‌دل
 کز چراغ مرده پیش شمع روغن می‌بری
 سیف فرغانی ازین کشت ار بچیدی خوشه‌ای
 شکر کن چون دانه‌ای ز اطراف خرمن می‌بری
 * * *

ای زبده^۳ جهان، ز جهان، نازنین توی
 واندر خور^۴ ثنای جهان آفرین توی
 در پای تو فشانم، اگر دسترس بسود
 ای ناز دیده‌جان که چو جان، نازنین توی
 از پشت آسمان ملک می‌کند خطاب
 کسای به زروی مه، مه روی زمین توی
 تو برتری ز وصف و، نهادن نمی‌توان
 حدی درو، که گفت توان، این چنین توی
 بحرست نعت تو و درو خوض^۵ مشکل است
 زیرا که گوهر صدف ماوطین^۶ توی
 قدرت که پای جمله اشیاء بدست اوست
 گسویی یدالله است وورا آستین توی
 ای مسندت بلند شده، در مقام قرب^۷
 بنگر بسزیر دست، که بالانشین توی

۱. قوالان: جمع قوال Yavval، مطرب، سرودلوی. در مجالس سماع صوفیان،
 خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را
 به‌آواز می‌خواند، و صوفیان به‌آهنگ او به‌سماع بر می‌خاستند... (معین)

۲. جلاجل: Jalajel جمع جلاجل (Joljol) زنگ، جرس، درای خرد.

۳. زبده: خلاصه، چکیده.

۴. اندر خور: سزاوار، شایسته.

۵. خوض: فرورفتن.

۶. ماوطین: آب و گل. (ماء: آب).

۷. قرب: γorb نزدیک شدن، مقابل بُعد.

عالم چو خاتم است در انگشت قبض و بسط^۱
 اشیاء نفوس خاتم وزیشان نگیسن توی
 هر رطب و یابسی^۲، که رقم دارد از وجود
 در خویشتن طلب، کسه کتاب المبین^۳ توی
 شد رتبت تو بیشتر اندر حساب حس
 همچون الف، اگرچه چویا واپسین توی
 زآن لعل آبدار که هم رنگ آتش است
 ما تشنه ایم و چشمه ساء معین^۴ توی
 بر روی چرخ، دیده ای ای جان، هلال و بدر
 در عشق و حسن، آن نم ای جان و، این توی
 ای زلف یار، باز رسن باز^۵ جان ما
 در تو زدست دست، که جبل المتین^۶ توی
 ما جمله، دل به مهر تو سپرده ایم^۷ از آنک
 دلها خزانسه ملک است و ایسن توی
 بر ما به نور لامع^۸ اسلام، روشن است
 کسای عشق یار، غیر تو کفرست و دین توی
 علم ارچه صادقست در اخبار خود چو صبح
 لیک آفتاب مشرق حق الیقین^۹ توی
 یارم صریح گفت، اگر چند این زبان
 چون عقل در بزرگی ما خرده بین توی

۱. قبض و بسط: گرفتگی و گشادگی خاطر. در اصطلاح تصوف، دو حالت است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا پیدا می شود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستأمن... (معین)

۲. رطب و یابس: تر و خشک، کنایه از سخنان صحیح و ناصحیح.

۳. کتاب المبین: لوح محفوظ، قرآن مجید (معین).

۴. ماء معین: آب گوارا.

۵. رسن باز: آنکه در بالای ریسمان کارهای شگفت آور کند؛ بند باز.

۶. جبل المتین: ریسمان محکم.

۷. سپرده ایم: سپارده ایم.

۸. لامع: درخشان، روشن.

۹. حق الیقین: شهود حق است در مقام عین جمع.

تا تو توی، ترانکنند عشق ما قبول
 کوهست چون فرشته و عجل اسمین^۲ توی
 خرمهره وار، جوهر دل را که هست فرد
 بر ریسمان ببند، کسه در ثمین^۳، توی
 اندوه عشق گفت که هرگز ترا نبود
 نعم الرفیق^۴ جز من و بشس القرین^۵ توی
 با سرد درد عشق، کسی را چه نسبت است
 او رشح^۶ کوثر است، و نم پارگین^۷ توی
 ای زآب چشم، شسته، بسی آستسان دوست
 مسکین زخاک درگه او، بسوسه چین توی
 وقتست، اگرشوی چوزلیخا، بوصل شاد
 یعقوب وار، در غم یوسف، حزین توی
 با شعر همچو شهد، ازین پس، به باغ وصل
 برگل نشین، که نحل^۸ چنمین انگبین توی
 * * *
 گر خوهی ای محتشم^۹، کز جمع درویشان شوی
 ترك خود کن تا تو نیز از زسره ایشان شوی
 رو به دست عشق، زنجیر ادب بر پای نه
 و آنکه این در زن، که اندر حلقه مردان شوی
 گروصال دوست خواهی، دوست گردی عاقبت
 هرچه اول همت باشد، بساخر آن شوی
 مردم بسی عشق مارند و جهان ویرانه یی
 دل بعشق آباد کن، تا گنج این ویران شوی

۱. عجل از عجز بچه گاو، گوساله.

۲. سمین: چاق، فربه.

۳. ثمین: گرانبها، قیمتی.

۴. نعم الرفیق: بهترین دوست.

۵. بشس القرین: بدترین یار.

۶. رشح: rash تراویدن آب، تراوش آب.

۷. پارگین: گنداب، مرداب، متجلا ب.

۸. نحل: زنبور عسل.

۹. محتشم: صاحب بزرگی، صاحب حشمت.

عشق سلطانت و بی‌عدلش بود شهری خراب
 ملک این سلطان شو، ارخواهی که آبادان شوی
 عشق سلطانی و دنیا داشتن نان جستنت
 ای گدای نان طلب، بی‌کوش تا سلطان شوی
 بهرتو جای دگر تخت شهی آراسته
 تو برآنی تادرین ویرانه ده، دهقسان شوی
 چون چنین اندر شکم دارد ترانس چودیو
 تانزایی نوبتی دیگر، کجا انسان شوی
 تاچو شمع از آتش عشقش نریزی آب چشم
 باد باشد حاصلت، بساخاک اگر یکسان شوی
 هستی خود را چو عود از بهر این مجلس بسوز
 تاهمه دل نورگرددی، تا همه تن جان شوی
 خویشتن را حبس کن، در خانه ترک مراد
 گریتن رنجور باشی، و بر بدل نالان شوی
 عاقبت چون یوسف، اندر ملک مصر و مصر ملک
 عزتی یایی چوروزی چند در زندان شوی
 گزر زخار هجر گری سیف فرغانی، چوابر
 از نسیم وصل، روزی همچو گل، خندان شوی

قرآن چه بود؟ مخزن اسرار الهی
 گنج حکم و حکمت آن ناستناهی
 در صورت الفاظ، معانی کثوزست^۱
 وین حرف طلسمیست، برآن گنج الهی
 لفظش به قرآات^۲ بخوانی و ندانسی
 معنی وی، ای حاصلت از حرف سیاهی
 گلهای معانی نبیند، چوهستند
 آن مردم بی‌علم، ستوران گیاهی^۳

۱. کنوز: جمع کنز، گنجها.
۲. قرآات: قرائتها، خواندنها.
۳. ستوران گیاهی: چارپایان گیاهخوار.

بحریست درو، گوهر علم و در حکمت
 غواص شوو در طلب از بحر، نه ماهی
 زاعراب و نَقَط هست پس و پیش حروفش
 آراسته چون درگه سلطان بسپاهسی
 قرآات رهاننده ز دوزخ، چوبهشتست
 زیراکه ییایی تو درو، هرچه بخواهی
 تا پرده صورت نگشایی ننمایند
 اسرار و معانی پیش بستو [روی کماهی^۱]
 آنهاکه یکی حرف بدانند زقرآن
 بر جمله کتب، مفتخرانند [و مباحی^۲]
 بسی معرفتی بر لب دریای حروفند
 چون تشنه بی‌دلوو رسن^۳ بر سر چاهسی
 حق است که گویند همه کاتب [اورا]
 کای بر سر کتاب^۴ [ترا منصب شاهسی]
 هرسوکه برد نفس ندا، از چپ و از راست
 گریست به قرآن نکنی روی [سیاهی^۵]
 در محکمه دین کتب منزله^۶ یک یک
 داده همه بر محضر صدق تسو، گواهی
 سرست می^۷ موعظتت، بهر شکستسن
 بر سنگ ندامت بزند، جام ملاحی^۷

۱. کماهی: چنانکه او (آن) است، همچنانکه بود. (برای مؤنث آید، ولی در فارسی مراعات این امر نکنند).
۲. مباحی: اسم فاعل، افتخار کننده، مفتخر.
۳. رسن: ریسمان، طناب.
۴. کتاب: جمع کاتب، نویسنده.
۵. اگر به قرآن مربوط نکنی روسیاه هستی.
۶. فرود آمده (کتب منزله؛ منظور کتابهای آسمانی می‌باشد که از جانب خداوند فرود آمده است).
۷. ملاحی: malahi. جمع ملهی، آلات لهو، اسباب بازی.

بسرلوح^۱، که از خلق، نهان در شب غیب است
آن جمله کتب همچو سنایسی^۲، توچو ماهی

قطعات

آتش است آب دیسده مظلوم
توچو شمعی، ازو هراسان باش
چون روان گشت، خشک و ترسوزد
کساول آتش، زشمع، سرسوزد

چو حق، خواجه را آن سعادت بداد
به جود آب روزی هر بینوا
به آب سخا آن کند بسا فقیر
به ماء کرم^۲، سایل خویش را
کسی را که حق داد بر خلق دست
به عدل ار تو یاری کنی خلق را
ز مظلوم شب خیز غافل مپاش
بسا روز دولت چو روشن چراغ
تو محتاج سرگشته را دست گیر

مال دنیا به آخرت نرود
با تو اینجا نماید ار از خیر
گر نه صرفش کنی به احسانی
نگماری برو، نگهبانی
گر تو اینجا، بکس دهی نانی
در قیامت زسد بر آتشت آب

۱. لوح: (lawh (lowh هرچه پهن باشد از استخوان و کتف و تخته و جز آن که بر آن نویسند؛ جمع آن الواح است و کنایه از لوح محفوظ است، لوح محفوظ از نظر فلاسفه و عرفا، نفس کلیه فنکیه است، زیرا آنچه در جهان ساری و جاری شود مکتوب و ثابت و مرتسم در نفس کلیه فلکیه است با لوازم و حرکات و حالات خود... (معین)
۲. سناء: Sana' روشنائی، فروغ.

۱. ادرار: وظیفه، مقرری، جیره.
۲. ماء کرم: آب کرم و بخشش.
۳. ظلم شب آسا: ستمی که مانند شب سیاه است. (آسا پسوند شباهت است).
۴. از: اگر.

ای جوهر^۱ دینت به زروسیم گسرو
روسکه به دل کن که رآن دارالضرب^۴
با نقد^۲ نبره^۳ نزد صراف مسرو
این ناسره^۵ دینار تو نرزد به دوجو

ای نور تو آمده، نقاب رخ تسو
هردل که هوای تو بروسایه فگند
خورشید زکاتی ز نصاب^۶ رخ تو
در ذره ببیند آفتاب رخ تسو

رباعیات

در خانه دل عشق تو مجمع دارد
در شعر تخلص به تو کردم که وجود
واز دادن جان کار تو مقطع دارد
نظمیست که از روی تو مطلع دارد

کردم همه عمر آنچه نمی باید کرد
امروز چنین ام و ندانم فسردا
از کرده او حذر نمی شاید کرد
تا با من بیچاره چه فرماید کرد

عشقت که به دل گرفته ام چون جانش
وز غایت عزت که خیالت دارد
در دست و به صبر می کنم درمانش
در خانه چشم کرده ام پنهانش

ای من همه بد کرده و دیده زتونیک
حد بدی و غایت نیکی اینست
بدگفته همه عمر و شنیده زتونیک
کز من به تو بد، به من رسیده زتونیک

بر کرده خویشتن چو بگمارم چشم
ای دیده شوخ^۲ بین که من چندین سال
برهم زدن از ترس نمی یارم چشم
بد کردم و نیکی از تومی دارم چشم

دل را چو به عشق تو سپردم چکنم
من زنده به عشق تو ای دوست ولیکم
دل دادم و اندوه تو بردم چکنم
از آرزوی روی تو مردم، چکنم

۱. جوهر: اصل، گوهر.

۲. نقد: سره کردن، جدا کردن پول خوب از بد.

۳. نبره: (نَبَّ رَ) ناسره، قلب، پول قلب — نقد نبره: پول قلب.

۴. دارالضرب: ضرابخانه، جای سکه زدن پول.

۵. ناسره: غیرخالص، پول معیوب.

۶. نصاب: آن مقدار مال که زکات بر آن واجب می شود.

۱. رباعی دارای صنعت مراعات نظیر است و اجزاء شعر را در آن با هم آورده (مقطع، شعر، تخلص، نظم، مطلع).

۲. شوخ: گستاخ، بی شرم.

تا زتو، دجال^۱ نفست را، خراندر آخسرست
 تونسه‌ای عیسی، اگر مریم همی زاید ترا
 شرع می‌گوید که طاعت کن، ولیکن نزد دوست
 طاعت آن باشد، که عشق دوست فرماید ترا
 چون کنی در هرچه، می‌بینی نظر از بهر دوست
 دوست اندر هرچ بینی، روی بنماید ترا
 اندرین راهی که مشتاقان، قدم از جان کنند
 سربجایش نه چو کفش، از پا بفرساید ترا
 سیف فرغانی، کمال عشقت ارحاصل نشد

غیر نقصان، بعد ازین چیزی نیفزاید ترا

گرچه از بهر کسی، جان نتوان داد زدست
 چیست جان، کز پی‌جانان نتوان داد زدست
 ای گلستان و فسا، خارجفا لازم نیست
 از پی‌خار، گلستان نتوان داد زدست
 همچو تو دوست، مرا دست بدشواری داد
 چون بدست آمدی آسان، نتوان داد زدست
 گرچه آن زلف، پریشانی دل راست سبب
 آن سرزلف پریشان، نتوان داد زدست
 دی یکی گفت، برو، ترک غم عشق بگو
 بچنان وسوسه، ایمان، نتوان داد زدست
 خاک کسوی تو، به‌ملک دو جهان نفروشم
 گوهر قیمتی ارزان، نتوان داد زدست
 جای موری که مرا دست دهد بسردرتو
 به همه ملک سلیمان، نتوان داد زدست
 محنتت را که گدایانش، چو نعمت بخورند
 بهمه دولت سلطان، نتوان داد زدست
 سیف فرغانی اگر چند، توانگر باشی
 بردرش جای گدایان، نتوان داد زدست

۱. دجال: dajjal بسیار دروغگو، فریب‌دهنده؛ دجال نفس: نفس اغواگر و فریب‌دهنده.

غزلیات

هرچه غیر دوست، اندردل همی‌آید ترا
 جمله ناپاکست و تو پاکی، نمی‌شاید ترا
 ورتو ذکر او کنی، هرگه که ذکر او کنی
 غافلی ازوی، گر از خود یسار می‌آید ترا
 زهر با یادش زیسان نکند، ولی بی‌یاد او
 گر خوری تریاک، همچون زهر بگزاید ترا
 گردلت جانان خواهد، میل دل از جان قطع کن
 وردلت جان می‌خوهد، جانان نمی‌باید ترا
 تا بهر صورت نظر داری، به معنی تیره‌ای
 صیقلی چون آینه چندانک بزداید ترا
 ور ز خاک کوی او یک ذره در چشمت قند
 آفتابی بعد از آن، اندر نظر ناید ترا
 چهره معنی چو نبود خوب، زشتی حاصلست
 هر نفس کز جان تو صورت بیاراید ترا
 تا توتن را خادسی، جان از تعب آسوده نیست
 خدمت تن ترک کن، تا جان یسار یساید ترا
 ور گشایش می‌خوهی بر خود، در راحت بیند
 کین در ار بر خود نبندی، هیچ نگشاید ترا
 از برای نیش زنبورش مهیادار دست
 گسر ز شیرینیش انگشتی بیالاید ترا
 بر سر این کوی می‌کن پای محکم، چون درخت
 ورنه هر بادی چو خس، زمین کوی بر باید ترا

۱. زدودن: پاک کردن، صیقل دادن.

صحبت جانان براهل دل از جان خوشترست
 عاشقان را خاك كويش زآب حيوان خوشترست
 چون زعشق او رسد رنجی به دل، دردی بجان
 عاشقان را رنج دل، از راحت جان خوشترست
 شاهبازِ عشق، چون مرغ دلسی را صید کرد
 وقت او از حال بلبل، در گلستان خوشترست
 دست اندر کار او، به از قدم برتخت ملک
 پای در بند وی از سر در گریبان خوشترست
 بنده را از دست جانان خارغم در پای دل
 از گل صد برگ بر اطراف بستان خوشترست
 دیده گریبان عاشق دایم اندر چشم دوست
 از تبسم کردن گلهای خندان خوشترست
 آنچه اندر حق عاشق کسرد معشوق اختیار
 گر هلاک جان بود مشتاق را آن خوشترست
 مور اگر در خانه خود انس دارد با غمش
 خانه آن مور از ملک سلیمان خوشترست
 وصل جانان را چو دل بر ترک جان موقوف دید
 جان بداد و گفت کز جان، وصل جانان خوشترست
 تا به کیخسرو، در ایسران دیده‌ها روشن شود
 چشم رستم را ز سر سه خاك توران خوشترست
 سیف فرغانی درین ناخوش سرا ببادرد عشق
 وقت این سستی گدا از وقت سلطان خوشترست
 * * *

روی از خلق بگردان، که بحق راه اینست
 سر و معنی تو کلت علی السله^۱ اینست
 چون بریدی طمع از خلق ز خود دست بدار
 زآنک زاده حق آن و حق راه اینست
 از سر خواست^۲، نسگویم زسردل، برخیز
 دل چو نبود نتوان گفت که دلخواه اینست

۱. تو کلت... تکیه می‌کنم بر خدا.

۲. خواست: اراده.

جای آنست که بر نفس کنی، جمله شیـر
 که سگی صنعت^۱ او، حیلۀ رویاه اینست
 بارگیر است تن کاهل تو، جان ترا
 می‌کند میل بدنیا، که چراگاه اینست
 جان پیروز بغم عشق و تنست را بگذار
 کندرین^۲ ره، خرعیسی^۳ ترا کماه اینست
 تو مپندار که تن آب روان را، دلوست
 بلکه سربوسف مه‌روی ترا چاه اینست
 در ره عشق، گراز قیمت یسار آگاهی
 ترک جان کن، که نشان دل آگاه اینست
 کار عشقست برو، دست درو زن، که عقول
 اخترانند و چو در می‌نگری، مساه اینست
 ای که از وقت سؤالی کنی امروز ترا
 در جواب تو یکی نکتۀ کوتاه اینست
 گر دمی حظ خود از خلق فراموش کنی
 از پی یاد وی، الوقت مع الله^۴ اینست
 سیف فرغانی، افعال نکو کن پس ازین
 زآنک تو نیک نه‌ای وز تو در افواه اینست

* * *

دوست سلطان و دل، ولایت اوست
 هر کرا دل بعشق اوست گرو
 خرم آن دل که در حمایت اوست
 از ازل تا ابد ولایت اوست
 پس نماند ز سابقان^۵ در راه
 هر کرا پیش رو، هدایت اوست

۱. صنعت: هنر.

۲. کندرین: که اندرین.

۳. خرعیسی: (ترکیب اضافی) الاغی بود که آن حضرت بر آن سوار می‌شد، الاغی بود که حضرت عیسی بر آن انجیل بار می‌کرد (شرفنامه به نقل از دهخدا).

۴. الوقت... اشاره است به حدیث لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل (احادیث مثنوی، ص ۳۹) مرا با خدا زمان نیست که نمی‌گنجد در آن فرشته مقرب و نه پیامبر فرستاده شده از جانب خدا.

۵. سابقان: جمع سابق، پیشرو، سبقت گیرنده.

عرش بر آستانش، سر بنهد
 در دو عالم، ز کس ندارد خوف
 چون ز غایات کون درگذرد
 منتها اوست، طالب او را
 با خود از بهر او جهاد کند
 گو مکن وقف، هیچ جاگرچه
 خود عبارت نمی توان کردن
 سیف فرغانی از سخن شنود

دلبر، عشق تو اندر دل و جان داشتنیست

عشق سریست که از خلق نهان داشتنیست
 تا پس از مرگ و فنا، زنده باقی باشم
 دل به عشق تو چو تن، زنده بجان داشتنیست
 تا مرا ظاهر و باطن ز تو غایب نبود
 دل به تو حاضر و دیده، نگران داشتنیست
 ای ولی نعمت جان چون در دندان دایم
 گوهر شکر تو در درج^۱ دهان داشتنیست
 تا فشاند ز لب اندر قفس تنگ دهان
 شکر ذکر تو، طوطی زبان داشتنیست
 تا به ترک غم تو، پند کسی ننیوشد^۲
 سر ازین عقل سبک، گوش گران داشتنیست
 تا ز هر چه نتوانم، نگهم دارد دوست
 شیر همت ز پی دفع سگان، داشتنیست

۱. مأسن: جای امن، پناهگاه.

۲. بدایت: آغاز.

۳. مقبل: نیک بخت، خوشبخت.

۴. مصحف: کتاب، اوراقی که در یک جلد نهند.

۵. درج: dorj جعبه ای کوچک که در آن جواهر و زینت آلات و انواع عطرنهند؛

صندوقچه، طبله. کنایه از دهان.

۶. ننیوشد: گوش نکند.

تا که همکاسه مردم نشود، مسروحه ای^۱
 از پی رد مگس، بر سر خوان داشتنیست
 تا ز خوان ملکوتی^۲ شودت حوصله^۳ پر
 شکم وهم تهی از غم نان داشتنیست
 سیف فرغانی ازین درد نمی کرد فغان
 عشق گل گفت به بلبل که فغان داشتنیست

کسی کز دل سخن گوید، دمش چون جان اثر دارد
 پیرس از وی که صاحب دل، ز علم جان خبر دارد
 از آن معدن طلب کن زر، که باشد اندرو جوهر
 گل و میوه ز شاخی جو، که برگ سبز و تر دارد
 تو هر صورت نمایی را، بدان از اهل این معنی
 که نی هر بحر سروارید، و نی هر نی شکر دارد
 درین بازار قلابان^۴، بهر جانب نظر می کن
 ز صرافی حذر می کن، که روی اندود زر^۵ دارد
 چو آینه، دلی داری و بر وی زنگ، تو بر تو
 بدست آورده (؟) آینه، که از وی زنگ بر دارد
 بوقت صید مرغ آبی، گر او را در هوا یابی
 نه شاهینی کند موری، که همچون تیر پر دارد
 ز حال عاشقان او، عبارت کردمی نتوان
 بلفظ و حرف درناید، معانی کین صور دارد

۱. مسروحه (به کسر اول): بادبزن، جمع مراوح.

۲. ملکوتی: منسوب به ملکوت، آسمانی.

۳. حوصله: چینه دان مرغ.

۴. قلابان: جمع قلاب؛ yallab آنکه سکه قلب زند، قلب زن:

«خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ

نگاهدار که قلاب شهر صرافست».

حافظ

مقلب. (معین).

۵. روی اندود، زر: فلز روی که روکشی از زر دارد - روی اندوده زر، یعنی روی

زراندود، طلای ناخالص و قلب.

بقدت هست عاشق، برآرد کوه را از جا
 چو آهن تیز شد در سنگ؛ اثر دارد، اثر دارد
 بلای عاشقی صعبست، یا بگریز یا خود را
 چو هیزم بشکن ای مروان، که بوسلم تبسرد دارد
 وگر زان مخزن شاهی ترا دادند آگاهی
 همی کن کتم^۱ اسرارش، که کشف سر خطر دارد
 ز جهال بنی آدم، نه سر روح را محرم
 بسی تهمت کشد مریم، که چون عیسی پسر دارد
 بسر معشوق معیوبی، بر عشاق محجوبی
 بهجان این رمز را بشنو، دلت گوشی اگر دارد
 گرت در خانه گاهی هست، گو یک جو بخود گیرد
 ورت در کیسه کوهی هست، گو زر بر کمر دارد
 درین صف سیف فرغانیست، خون خود هدر کرده
 که این شمشیر تیزو، او، نه جوشن نی سپر دارد

 هر که در عشق نمیرد، ببقایی نرسد
 مرد باقی نشود، تا ببنایی نرسد
 تو بخود رفتی از آن کار بجایی نرسید
 هر که از خود نرود، هیچ بجایی نرسد
 در ره او نبود سنگ و اگر باشد نیز
 جز گهر از سر هر سنگ، پبایی نرسد
 عاشق از دلبر بی لطف نیابد کاسی
 بلبل از گلشن بسی گل بنوایی^۲ نرسد
 سعی کردی و جزا جستی و گفتی هرگز
 بی عمل مرد، بهزدی و جزایی نرسد
 سعی بی عشق ترا فایده ندهد که کسی
 بمقامات عنایت بغنایی نرسد
 هر کرا هست مقام، از حرم عشق بسرون
 گرچه در کعبه نشیند، بصفایی نرسد

۱. کتم: Katm پوشیدگی، اختفا.

۲. نوا: سامان.

تندرستی که ندانست نجات اندر عشق
 اینت بیمار که هرگز بشفایی نرسد
 دلبر را چند خوهم دولت وصلت بدعا
 خود مرا دست طلب، جز بدعایی نرسد
 خوان نهاده است و گشاده در و بی خون جگر
 لقمه ای از تو توانگر، بگدایی نرسد
 ابر بارنده و تشنه نشود زو سیراب
 شاه بخشنده و مسکین بعطایی نرسد
 سیف فرغانی دردی ز تو دارد در دل
 می پسندی که بمیرد، بدوایی نرسد

 قومی که جان، بحضرت جانان^۱ همی برند
 شورآب^۲، سوی چشمه حیوان همی برند
 بی سیم و زر گدا و بهمت توانگراند
 این مفلسان که تحفه بدو، جان همی برند
 جان بر طبق نهاده به دست نیاز دل
 پای ملخ به نزد سلیمان همی برند
 آن دوست را به جان کسی احتیاج نیست
 خرما به بصره، زیره به کرمان همی برند^۳
 تمثال کارخانه مانی نقش بنسد^۴
 سوی نگارخانه رضوان^۵ همی برند
 اندر قمارخانه این قوم پاکباز
 دل^۶ گدا و افسر سلطان همی برند

۱. حضرت جانان: پیشگاه معشوق و محبوب.

۲. شورآب: آب شور.

۳. خرما به بصره بردن و زیره به کرمان بردن، دو ضرب المثل است کنایه از کار بیهوده کردن (آندداج).

۴. نقش بند: نقاش.

۵. رضوان: جنت، بهشت.

۶. دل: نوعی پشمینه که درویشان پوشند، جامه مرقع صوفیان.

این راه را، که ترك سراسر است اولین قدم
از سر گرفته‌اند و پایان همی برند
میدان وصل او، ز پی عاشقان اوست
وین گوی دولتیت که ایشان همی برند
بیچارگان چو هیچ ندارند نزد دوست
آنچه زدوست یافته‌اند آن همی برند
گر گوهرست جان تو ای سیف، زینهار
آنجا مبر که گوهر از آن کان همی برند

دردمندان غم عشق دوا می‌خواهند
باید آسوده‌اند از تو ترا می‌خواهند
روز وصل تو که عید است و منش قربانم
هر سحر چون شب قدرش^۱ به دعا می‌خواهند
اندرین مملکت ای دوست تو آن سلطانی
که ملوک از در تو نان چو گدا می‌خواهند
بلکه^۲ تا بر سرکوی تو گدایی کردیم
پادشاهان همه نان از در ما می‌خواهند
ز آن جماعت که ز تو طالب حورند^۳ و قصور^۴
درشگفتم که ز توجز تو چرا می‌خواهند
زحمتی دیده همه بر طمع راحت نفس
طاعتی کرده و فردوس جزا می‌خواهند

۱. شب قدر یا لیلة القدر (laylato'1 .qadr) از شب‌های مبارک و مقدس و محترم سال اسلامی قمری، که محل آن در میان شبهای سال مردد و محتملاً در دهه سوم ماه رمضان است، و ذکر آن در قرآن و احادیث آمده است... (مصاحب، ج ۲، ص ۲۵۵۲).

۲. بلکه.

۳. حور (hur) زن سیاه‌چشم، زن بهشتی. در عربی حور جمع «حوراء» است به معنی زنی سپیدپوست که سیاهی چشم و موی او بغایت باشد، ولی در فارسی آن را مفرد گیرند و در جمع «حوران» و «حوری» گویند و سپس حوری را به «حوریان» جمع بندند (معین).

۴. ج قصر. کاخها.

عمل صالح خود را شب و روز از حضرت^۱
چون متاعی که فروشند بها^۲ می‌خواهند
عاشقان خاک سرکوی تو این همت بین
که ولایت ز کجا تا بکجا می‌خواهند
عاشقان مرغ و هوا عشق و جهان هست قفس^۳
با قفس انس ندارند هوا می‌خواهند
تو بدست کرم خویش جدا کن از من
طبع و نفسی که مرا از تو جدا می‌خواهند
عالمی شادی دنیا و گروهی غم عشق
عاقلان نعمت و عشاق بلا می‌خواهند
سیف فرغانی هر کس که تو بینی چیزی
از خدا خواهد و این قوم خدا می‌خواهند
در عزیزان ره عشق به خواری منگر
بنگر این قوم کیانند؟ و کرا می‌خواهند

عشق هر جا رو نماید، کفرها دین می‌شود
ور تو روی از وی بتابی، مهرها کین می‌شود
از حریم وقت او بیرون بود اسلام و کفر
آن قلندروش^۴، که او را عشق تو دین می‌شود
تخت دولت می‌نهد در هند دین احمدی
کرسی اقبال محمودی چو غزنین می‌شود

۱. مراد حضرت باری تعالی است.

۲. قیمت.

۳. معرب قفس.

۴. چه کسانی هستند.

۵. قلندروش: قلندر + وش، قلندر: درویش بی‌قید در پوشاک و خوراک و طاعات و عبادات

«بر در می‌کده رندان قلندر باشند که ستانندود هند افسر شاهنشاهی»

(حافظ)

و «وش» پسوند شباهت و ماندنی است؛ قلندروش: مانند قلندر.

شب بقدر خویش می‌گرید به روز وصل یار
 شاد باد آن دل، که بهر عشق غمگین می‌شود
 ز آفتاب عشق او کز دیدنش، بی‌بهره‌ایسم
 کور مادرزاد چون دیده، جهان بین می‌شود
 یک نفس بیرون نشین تا بر تو افتد نور او
 میوه چون در سایه باشد، دیرشیرین می‌شود
 در حریم عشق شو، تا بسوی فقر آید ز تو
 ز آنک عاشق گر فریدونست مسکین می‌شود
 در زینهای دگر آهو، چو دیگر جانور
 هست، لکن ناف آهو مشک در چین می‌شود
 اندرین ره، چون کند از آفتاب و مه زکات
 خنگ^۱ چرخ از بهر اسب همتش زین می‌شود
 دست لطف دوست، گر بر کوه افشاند گهر
 چون نگین، هر سنگ او را خانه زرین می‌شود
 حرف وصف عنبرین^۲ زلفش چو بنویسد قلم
 خط او را نقطه‌های خاک، مشکین می‌شود
 سیف فرغانی ز بوی عشق شد رنگین سخن
 ماه چون بر میوه تابد زود رنگین می‌شود

دلا این یک سخن از من نگاه‌دار
 وصیت می‌کنم سر دل خویش
 تو شاهی ملک عشق و نفس، دشمن
 زنانه این همه سردان بی‌عشق
 اگر دنیا هزاران ماه دارند
 زر خشکش گل تردامن است^۳

۱. خنگ: Xeng اسب سفیدموی، اسب سفیدرنگ. و خنگ چرخ فلک، کنایه ز
 دهر:

اگر ابلق دهر در زین کشی
 وگر خنگ چرخت جنیبت کشد
 شرف‌الدین علی یزدی (دهخدا)

۲. عنبرین: خوشبو.

۳. تردامن: کهایه از فاسق، فاجر، گناهکار.

وگر روغن شود، در جسوی آبش
 جهان را گلخنی پردود دیدم
 کلاه دولتش شمشیر سرهاست
 دل درویش گنج گوهر آسند
 نگویم سیف‌فرغانی، مگو هیچ
 چراغ از دود این گلخن نگاه‌دار
 تو چشم از دود این گلخن نگاه‌دار
 تو از شمشیر او گردن نگاه‌دار
 اگر دستت دهد مشکن، نگاه‌دار
 زبان خویش، در گفتن نگاه‌دار

ای دل از زنده بعشقی، منت جان برمیگیر
 همچو مردان ترك کن دل را، ز جانان برمیگیر
 عشق چون در دل بود، جان و جهان را ترك کن
 آب حیوان زاد^۱ داری، بهر ره نان برمیگیر
 گر نعیم هر دو عالم، یابی اندر آستین
 جمع کن در دامن ترك و بیفشان، برمیگیر
 دوست گر از لعل خود، حلوی رنگینت دهد
 دست را انگشت بشکن، جز به دندان برمیگیر
 زمزم^۲ اندر جنب کعبه تا بسر، پر بهر تست
 در رهش گر تشنه گردی، آب حیوان برمیگیر
 مرکب خاص است جان، بر درگه سلطان عشق
 طوقش از گردن بیفکن، داغش از ران برمیگیر
 تو چو سلطانی بدولت، کار سرهنگان مکن
 تو سلیمانی برتبت، بار دیوان برمیگیر
 اندر آن میدان که بینی، تیرباران بلا
 چون تو در جوشن گریزی، تیغ مردان برمیگیر
 بسا وجود نازپرور، دل^۳ درویشی سپوش
 بر سری کش^۴ تاج نبود، چتر سلطان برمیگیر
 تا بر آن ماه خندان، آبرو حاصل کنی
 هر شبی از خاک کویش، چشم گریان برمیگیر

۱. زاد: توشه.

۲. زمزم: Zamzam چاهی است در مکه، واقع در جنوب شرقی کعبه، به عمق
 ۲۴ متر. حاجیان از آن آب تبرکاً نوشند (معین).

۳. دل: جامه:

۴. کش: که او را.

پیر گشتی، بساده غفلت جوانانه منوش
 نیمه شهر صیام^۱، از ماه شعبان برگیر
 ای توانگر، ما گدایانیم اندرکوی تو
 خوان لطف خود، ز پیش ما گدایان برگیر
 تا درین ره، ذره‌ای از من مرا باقی بود
 سایه از کار من ای خورشید تابان، برگیر
 سیف فرغانی، چو در دستت فتد درج سخن
 مهر سلطانیست بر وی، جز به فرمان برگیر
 خرمن مه را، اگر گردون که و اختر جوست
 تو برو بگذر چو باد و دانه‌ای، زان برگیر

اگر بر درگه جانان چو سگ بسیار می‌گردم
 من از اصحاب آن کهفم^۲ به گرد غار می‌گردم
 بسان نقطه‌ای بودم بصورت مانده دور از خط
 چو پیوستم بحرف عشق معنی دار می‌گردم
 درین صحرا بدم جویی کنون دریا همی باشم
 درین میزان^۳ جوی بودم کنون دینار^۴ می‌گردم

۵. شهر صیام: ماه رمضان، ماه روزه.

۱. کهف: Kahf غار (کوه)، سمج؛ ج کهوف. تمام بیت اشاره به داستان اصحاب کهف دارد و این داستان از افسانه‌های مسیحی است که از منابع مختلف سرچشمه گرفته. ظاهراً قدیمترین اثری که از آن مانده مربوط به قرن ششم بعد از میلاد و به زبان سریانی است. قدیمترین مراجع اسلامی درین باب قرآن است. در سوره کهف (آیه ۸ بعد) اشاره به چند تن است که در شهری از بت پرستان خدای یگانه را می‌پرستیدند و از ترس به غاری پناه بردند و سگی نیز همراهشان بود؛ بخواست خدا، در آن غار بخواب رفتند و پس از ۳۰۹ سال بیدار شدند و کسی را برای خریدن آذوقه بشهر فرستادند. قرآن بیش از این چیزی نمی‌گوید... (مصاحب، ج ۱، ص ۱۶۱).

۲. میزان: mizan ترازو، مقیاس.

۳. دینار: dinar [پهلوی: denar. لاتینی: denarius] سکه طلا، مسکوک زر.

چو سایل^۱ بر سر آن کونه بهر نان همی آیم
 چو موسی بر سر طور^۲ از پی دیدار می‌گردم
 چو بلبل تا نماید رو گلی اندر بهار انم
 زمستان بر امید آن بگرد خار می‌گردم
 چو دارم در رهش پیداسری بر بسته چون نامه
 کنم پا در شکم پنهان و چون طومار^۳ می‌گردم
 اگر تو طالبی کاری همی کن زانک من باری
 ز بی سرمایگی مفلس^۴ درین بازار می‌گردم
 وگرتوقاصری^۵ زین سان^۶ ز ترک سر زبذل^۷ جان
 تو بر خیز و مرا بنشان که من بی کار می‌گردم
 به جان دورم ز شادیهها ولی چون سیف فرغانی
 به دل از نعمت غمهاش بر خوردار می‌گردم

چو برقع^۸ ز رخ، برگشایی بمیرم
 ز شادی قرب وز اندوه دوری
 چراغم، که بی روغنم سرگ باشد
 تو دام سنی، من ترا طرفه^۹ مرغم
 برافراخت روی تو، از حسن شمعی
 وگر رو به من، کم نمایی، بمیرم
 که از وصل، و گاه از جدایی بمیرم
 وگر روغنم در فزایی، بمیرم
 که گر از تو یابم رهایی، بمیرم
 نمی‌خواست کاز بی ضیایی^{۱۰} بمیرم

۱. سایل: Sayel [ع. سائل] اسم فاعل، سؤال کننده، پرسنده، گدا.

۲. طور یا طور سینا: (ture sina) یا کوه سینا، کوه معروفی در قسمت جنوبی شبه-جزیره سینا، که امروز جبل موسی (Jabale musa) خوانده می‌شود. احکام عشره بر همین کوه بر موسی نازل شد. (تمام مصراع اشاره به داستان حضرت موسی و رفتن به کوه طور برای ملاقات با خدا و دریافت ده فرمان دارد). (دایرةالمعارف مصاحب، ج ۲، ص ۱۶۳۲).

۳. طومار: tumar [معرب. یونانی] نامه، مکتوب، نوشته لوله کرده، ج. طومایر.

۴. مفلس: mofles (اسم فاعل، صفت) بی چیز، تهیست، تنگدست.

۵. قاصر: yaser (اسم فاعل) کوتاهی کننده، ناتوان.

۶. سان: San طرز، روش، قاعده، قانون.

۷. بذل: bazi بخشیدن، بخشش.

۸. برقع: نقاب.

۹. طرفه: شگفت، نیکو.

۱۰. ضیاء: نور، روشنایی

زدم بر سر شمع خود را و گفتم
ترا برگ من نی و آگه نه ای ز آن
طبیعی چو تو، بر سر من نشسته
چو گربه درین خانه، گر ره نیابم
در آن بارگه، گر بخدمت نشایم
چو مجنون اگر وصف لیلی نیابم
مرا گر ز وصل، آن میسر نگردد
نه بیگانه ام همچو سیف، این مرا بس

چو پروانه در روشنایی بمیرم
که من بی گل از بینوایی بمیرم
نشاید که از بی دواپی بمیرم
چو سگ بر درش، از گدایی بمیرم
برین در، به مدحت سزایی بمیرم
سزد گر به لیلی ستایی، بمیرم
که در مسند پادشایی بمیرم
که با دولت آشنایی بمیرم

از عشق دل افروزم چون شمع همی سوزم

چون شمع همی سوزم از عشق دل افروزم
از گریه و سوز من، او فارغ و من هر شب
چون شمع ز هجر او می گریم و می سوزم
در خانه گرم، هر شب از ماه بود شمع

بی روی چو خورشیدت چون شب گذرد روزم
در عشق که مردم را از پوست برون آرد

از شوق شود پاره، هر جامه که بردوزم
هر چند فقیرم من، گر دوست مرا باشد

چون گنج غنی باشم، گر مال بیندوزم
دانش نکند یاری، در خدمت او کس را

من خدمت او کردن از عشق وی آسوزم
چون سیف اگر باشم در صحبت آن شیرین

خسرو نزند پنجه، با دولت پیروزم

در عشق دوست از سر جان نیز بگذریم

در یک نفس^۲، ز هر دو جهان، نیز بگذریم
مالی کزو فقیر و غنی را توانگریست
درویش وار، از سر آن، نیز بگذریم

۱. اگر مرا.

۲. در یک نفس: به یک دم.

گر دل چو دیگران، نگرانی کند به غیر

در حال^۱ ازین دل نگران، نیز بگذریم

قومی نشسته اند برای جنان و حور^۲

برخیز، تا ز حور و جنان، نیز بگذریم

از لامکان^۳ گذشتن، اگر چه نه کار ماست

گر لا مدد کند، ز مکان نیز بگذریم

هر چند، از مکان، به زمانی توان گذشت

وقتی بود، که ما ز زمان، نیز بگذریم

این عقل و بخت، از پی دنیا بود بکار

از عقل پیر و بخت جوان، نیز بگذریم

باشد که باز همت ما، پسر بر آورد

تا زین شکارگاه سگان، نیز بگذریم

بیچاره سیف، ذوق خموشی نیافته است

تا [ما] ز نظم این سخنان، نیز بگذریم

ما گدای در جانان، نه برای نمانیم

دل بدادیم و بجان، در طلب جانانیم

پای ما بیخ فرو رفته، بخاک در دوست

چون درخت از چه بهر باد، سری جنبانیم

روز و شب در طلب دایره جمعیت

پای برجای، چو پرگار و بسر گردانیم

هر چه داریم و نداریم، برای دل او

جمله درباخته و هر چه جز او می مانیم

۱. در حال: فوراً.

۲. حور: زنان سیاه چشم، زن بهشتی. توضیح: در عربی «حور» جمع «حوراء» است و به معنی زنی سپید پوست که سیاهی چشم و موی او به غایت باشد، ولی در فارسی آن را مفرد گیرند و در جمع «حوران» گویند و گاه یایی به «حور» افزایند و «حوری» گویند و سپس حوری را به «حوریان» جمع بندند (معین).

۳. لامکان: عالم الوهیت:

«محتاج به دانسته زمین نیست مرغی که به شاخ لامکان رفت.»

(عطار)

در بهار از کرم دوست بدست آوردیم
 در خزان میوه و برگی، که همی افشانیم
 دوست را گفتم کای روی تو ما را قبله
 پرده بردار که عیدی تو و ما قربانیم
 گفت ما را تو ز خود جوی، که اندر دل تو
 همچو جان در تن و در روح چو سر پنهانیم
 نیک ما را بطلب، چون به زمستان خورشید
 ز آنک که مطلوبتر از سایه، به تابستانیم
 آفتابست به هر ذره ما پیوسته
 که برو روز و شب از سایه خود ترسانیم
 به و خورشید چه باشد که ملک را ره نیست
 اندر آن اوج که ما همچو فلک گردانیم
 گر دو کون آن تو باشد، به گرانتر نرخی
 بفروشی تو و ما را بخری ارزانیسم
 چون قفایند همه مردم و ما چون روییم
 چون سفالست جهان یکسرو ما ریحانیم
 علم دولت ما را دو جهان در سایه است
 به رعیت برسان حکم، که ما سلطانیم
 سیف فرغانی این مرتبه، درویشانراست
 که تو سی گویی و ما، چاکر درویشانیم
 * * *

هرگز گلی اندر جهان، بسی خار نتوان یافتن
 دلبر بسی بینی ولی دلسدار نتوان یافتن
 گر خلق را یاری دهی، پسات بسی باشد ولیک
 از خلق اگر یاری خواهی، کس یار نتوان یافتن
 گر بهر خاک کوی خود، یار از تو جان خواهد بده
 کآن تقدرا زمین تیزتر، بازار نتوان یافتن
 شکرانه ده جان گستر، گوید سگ کوی منی
 وین لطف ازو باری بود، هر بار نتوان یافتن

۱. قفا: پی، دنبال، عقب: «بانگ بردارد و گیراگیر باشد در قفا».

(کشف الاسرار).

بی عشق، دیدن روی او، کس را میسر کسی شود
 چون اهل سنت نیستی، دیدار نتوان یافتن
 و چند جان دادی بدو، کم کس طمع در وصل او
 کآن نیم جو را در عوض، دینار نتوان یافتن
 ای بر نکویان پادشه، چون من ترا یک نیکخواه
 چون سیم وزر در خاک ره، بسیار نتوان یافتن
 از بهر عشقت در زبسان، لایق ندیدم هیچ جان
 بهر چنین در در جهان، دیوار نتوان یافتن
 در وصف رویت بلبل است، آن گل که گفتمی در چمن
 زیباتر از رخسار من، رخسار نتوان یافتن
 آن را که از خمر غمت، تلخی بسکام دل رسد
 شیرینتر از گفتار او، گفتار نتوان یافتن
 عاشق بعالم ننگرد، در خویشتن هم ننگرد
 اندر ردای عیسوی، زنار نتوان یافتن
 در خوابگاه وصل تو، عاشق نخسبد هیچ شب
 گر چون خروش هرسحر، دیدار نتوان یافتن
 * * *

طریق عشق جانان چیست، در دریای خون رفتن
 میدان آسان که دشوار است ره بسی رهنمون رفتن
 گرت همت بدون او فرو آمد بسرو منشین
 که راه عشق نتوانی به همتهای دون رفتن
 نیایی در ره مردان، مگر کز خود بسرو آیی
 وگر همت شود مرکب، توان از خود بسرو رفتن
 اگر اندیشه هر کس، برون آری زدل، زان پس
 همه کس را چو اندیشه، توانی در درون رفتن
 به راه آنگه رود مرکب، که گیرند از وی اشکالش
 زخود اشکال برگیری، نیامد زمین حرون^۲ رفتن

۱. نیکخواه: نیکخواه.

۲. زنار: Zonnar رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند، کمر بند.

۳. حرون: harun اسب یا استری که از سوار اطاعت نکند؛ سرکش، توسن؛ «بر مرکبی حرون سوار شد».

اگر چون خاک ره خود راه، به زیر پای سیرآری
توانی برهوا آنکه، چو چرخ آبگون رفتن
زهر بار عشق او تو خود را گاو گردون کن
که بی این نردبان، نتوان برین گردون دون رفتن
نگویم بعدازین کز خود، چو سوی از پوست بیرون آ
که این دشوار و آسانست، اندررگ چو خون رفتن
درین حالت میسر شد بیان سیف فرغانسی
که رنج مرکب و مردست از منزل بیرون رفتن

مرد محنت^۲ نیستی با عشق دمسازی مکن
چون نداری پای این رهرو، به سربازی مکن
همچو چنگت گربود پادارکنار دلبران
با لب نامحرمان چون نای^۳ دمسازی مکن
تا بمانسی زنده همچون آب پابرجا بمباش
تا نگردی کشته چون آتش سرافرازی مکن
ای خلاف عقل کرده هرنفس از بهرنفس
کافراندر پهلوی تو حمله برغازی^۴ مکن

۱. گاو گردون: برج ثور. صورت واقع در منطقه البروج در نیمکره شمالی آسمان، با بُعد تقریباً چهار ساعت و ۲۰ دقیقه و میل شمالی ۱۶ درجه... (فرونگ اصطلاحات نجومی).

۲. محنت: mehnat آزمایش، رنج؛ ج. معن بیت: اگر مرد بلا و آزمایش نیستی قدم در راه عشق مگذار و سر و جانت را در این راه از دست مده).

۳. نای: nay [- نی، در پهلوی بصورت nay, na] نی، سازی است از خانواده آلات موسیقی بادی... (معنی بیت: اگر چون چنگ در هنگام نواختن در کنار پای عاشقان جای داری ولی چون نی با لب هر بیگانه و غریبه ای همدمی و سازگاری مکن).

۴. غازی: ʔazi (اسم فاعل) کسی که در راه دین با کافران جهاد کند؛ ج. غزات (غزاة).

حال توشیشه است و سنگست آرزوها بر رهت
هان وهان^۱ تا شیشه برسنگی نیندازی مکن
گر همی خواهی که اندر ملک باشی دوستکام^۲
در ولایت داشتن با دشمن انبازی^۳ مکن
گر زمعنی عنبری^۴ باشد ترا در جیب^۵ حال
خویشتن را هرنفس چون مشک^۶ غمازی^۷ مکن
این به طرز شعر عطار آمد ای جان آنک گفت
عشق تیغ تیز شد با او به سر بازی مکن
او چو بلبل تو چو زاغی سیف فرغانی برو
شرم دار ای زاغ با بلبل هم آوازی مکن

بخت و اقبال خوھی، خدمت درویشان کن
پادشاهی طلبی، بندگی ایشان کسن
داسن زنده دلان گیر و از آن پس چو مسیح
بنفس در بدن مرده اثر چون جان کن

۱. هان و هان: han_o_han (صوت) آگاه باش، کلمه تنبیه است که برای آگاهانیدن بکار رود.

۲. دوستکام: dust-kam امری که به کام و مراد دل دوست باشد؛ مقابل دشمن-کام.

۳. انبازی: anbaz_i [- امبازی - همبازی - هنبازی] (حاصل مصدر) شرکت، همکاری، همدستی.

۴. عنبر: anbar ماده ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه دار که از روده یا معده ماهی عنبر گرفته می شود. این ماده در عطرسازی بکار می رود.

۵. جیب: jayb (-ey) گریبان، یخه، ج. جیباب.

۶. مشک: mosk, mesk [سنسکریت muska] ماده ایست معطر مأخوذ از کیسه ای مشکین به اندازه تخم مرغی یا نارنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم جنس نر از آهوی ختایی (آهوی ختن، در عربی غزال المسک گویند).

۷. غمازی: ʔammaz_i (حاصل مصدر) سخن چینی کردن، سعایت، غمز.

لشکر دل بکش و ملک سلیمانی را
 آبدان^۱ گر نخوهی، همچو سبا^۲ ویران کن
 گر تو خواهی که درین کارگه کون و فساد^۳
 آنچه گویی بکنند، آنچه بگویند، آن کن
 ورتو فرمان ببری از حکم تو گردن نکشد
 چرخ را گرتو بگویی، که مرا فرمان کن
 ای خداجوی برو، چاکر درویشان باش
 وی شکم بنده^۴، برو بندگان سلطان کن
 آبرو برد بسی راه، سگ نفس از پی نان
 از تو گر گوشت خواهد، سوزنش اندر نان کن
 سال بگذار و درین راه، تهی دست درآی
 لکن از راه زن، اندیشه چو بازرگان کن
 بسر وقت تو تا دست حوادث نرسد
 قدم خویشتن از همره خود پنهان کن
 اگرت عشق زیماری جان صحت داد
 هر کرا درد دلی هست برو، درمان کن
 عشق شیرست و چو طعمه طلبد، از پی او
 جگر خون شده، بر آتش دل، برریان کن
 زین نمط^۵ شعر ازو خواه، که گرمست از عشق
 از درختان، طمع میوه به تاپستان کن
 سیف فرغانی اگر ملک ابد می خواهی
 این چنین ملک به دست از در درویشان کن
 * * *

۱. آبدان: آبادان.

۲. سبا: شهری در عربستان قدیم، در ناحیه یمن که ملکه آن به نام بلقیس مشهور است...

۳. کارگه کون و فساد: کنایه از دنیا.

۴. شکم بنده: بنده شکم.

۵. نمط: روش، شیوه.

مرغ دلم صید کرد، غمزه^۱ چون تیر او
 لشکر خود عرض داد^۲، حسن جهان گیر او
 باز سپید است حسن، طمع او مرغ دل
 شیرسیاه است عشق، با همه نخجیر^۳ او
 عشق نماز دلست، مسجد او کسوی دوست
 تسرک دو عالم شناس، اول تکبیر او
 هست وضو آب چشم، روز جوانیش وقت
 فوت شود وصل دوست، از تسو به تأخیر او
 عشق چو صبح است [و] دید، روی چو خورشید دوست
 بر دل هر کس که تافت نور تابشیر^۴ او
 خمر الهیست عشق، ساقی او دست فضل
 بی خبری از دو کون، مبداء تسائیر او
 عشق چو آورد حکم، از بر سلطان حسن
 در تسو عملها کند، حزن به تقریر او
 درکش ازین سلسله، پای دل خویش از آنک
 حلقه اول بلاست، بر سر زنجیر او
 مرغ دل عاشق است، آنک چو قصدش کنی
 زخم خوری چون هدف، از پسر بی تیر او
 گرتو ندانی که چیست این همه نظم بدیع^۵
 دوست بحسن آیتست، وین همه تفسیر او
 ورنه تو بیداردل، حال چو من خفته را
 خواب پریشان شمار، وین همه تعبیر او
 زمزمه شعر سیف، نغمه داود است
 نفخه^۶ صور دلست صوت مزامیر^۷ او

۱. غمزه: به یک بار اشاره با چشم و ابرو.

۲. عرض دادن لشکر: ارائه دادن لشکر، نشان دادن لشکر.

۳. نخجیر: شکار.

۴. تابشیر: خبر خوش، مزده، بشارت، اول هر چیز و طلیعه آن. تابشیر صبح: سپیده دم، صبحدم، سپیدی اول صبح.

۵. بدیع: نو، تازه.

۶. نفخه صور: بادی که اسرافیل در روز ستاخیز در صور یعنی شیپور خود می دمدم و مردگان زنده می شوند.

۷. مزامیر: جمع مزار به معنی نای، و جمع مزمور به معنی سرود و ترانه.

بمدیدم بر در یار ایستاده
 به سوز سینه و آب دیده چون شمع
 بر آن نقطه که در مرکز نگنجد
 به گرد دوست سربازان عاشق
 زمین وار^۱ ار^۲ چه بنشیند از سیر^۳
 نشسته چنگ بر زانو مطرب
 از آن آرام جان یک درد دل را
 محبت کار صعبست^۴ و جز ایشان
 به صحرای قیامت در توان دید
 ایا در کوی تو چون من گدایی
 غم عشقت چنین از پا در افکند
 مهاجر^۵ راز خصم اندیشه نبود
 سرگردون^۶ بزیر پای دارد
 و رای سیف فرغانی گدایی

۱. وار: در اینجا پسوند مانندی و شباهت است یعنی مانند زمین و در مصراع دوم مانند آسمان.
۲. ار: مخفف اگر، حرف شرط است.
۳. سیر: حرکت، گردش.
۴. اوتار: (awtar, (ow... (عربی) جمع وتر (vatar)، تارها، زهها (مطلقاً). تارهای ساز، زههای ساز که بناخن یا زخمه نوازند.
۵. صعب: سخت، دشوار.
۶. مهاجر: mohajer در اینجا کسی که از مکه همراه پیغمبر (ص) بمدینه هجرت کرده؛ مهاجرین جمع آنست.
۷. انصار: ansar جمع ناصر و نصیر. در اینجا گروهی از مردم مدینه که در هجرت رسول (ص) از مکه به مدینه او را یاری کردند. مقابل مهاجر. (در اینجا شاعر با آوردن مهاجر و انصار صنعت مراعات نظیر آورده است).
۸. گردون: [gard-un. پهلوی. gartun] گردنده، گردان، اینجا منظور آسمان است.
۹. تحت: زیر.
۱۰. دیار: dayyar کس، کسی.

توی از اهل معنی بازمانده
 بدین صورت که جانی نیست در وی
 زمعی بسی خبر، چون اهل صورت
 از آن دلبر که شیرینتر ز جانست
 زیارانی که از تو پیش رفتند
 چو طور از نسور رویش بهره دارد
 چوپای همت کندست از آنسی
 میان این چنین دجال فعلان^۲
 زیاران، سیف فرغانی در یسنره

چنین از دین، بدینی بازمانده
 به دام از راه معنی بازمانده
 چرایی ای به دعوی بازمانده
 چو مجنون، ز لیلی بازمانده
 بران، تابگذری ای بازمانده
 چرایی از تجلی^۲ بازمانده
 از آن درگاه اعلی بازمانده
 تو چون مریم، زعیسی بازمانده
 چو هارونسی^۴، زموسی بازمانده

مباد دل ز هوای تو یک زبان خالی
 همای عشق ترا هست آشیانه دلم
 ز روی تو ز زمین تا به آسمان پر نور
 خیال روی تو در دست پیوسته
 دلم زمعی عشقت تهی نخواهد شد
 شراب عشق ترا عیب چیست تلخی هجر
 رسید عشق و زاغیار^۵ گشت صافی دل
 چه مرغ سیر زد کر تو و حکایت غیر
 صفیر^۶ مرغ دلم ذکر تست در همه حال
 غم تو و دل من، همچو جان و تن شده اند
 مرا که دل ز هوای تو پر شده است، چه غم
 چو لوح عشق تو محفوظ جان من گردد
 بعاشقان تو دنیا خوش است و بی انسان
 بر آستان تو مانده است سیف فرغانی

که بی هوای تو دل تن بود ز جان خالی
 مباد سایه این مرغ از آشیان خالی
 ز مثل تو زمکان تا بلامکان خالی
 ز مهر و ماه کجا باشد آسمان خالی
 اجل اگر چه کند صورتم ز جان خالی
 نواله تو نباشد ز استخوان خالی
 پیمبر آمد و شد کعبه از بتان خالی
 همیشه حوصله پردازم و دهان خالی
 چو ماهی ارچه بود کامم از زبان خالی
 که می بمیرد اگر باشد این از آن خالی
 اگر بمیرم و از من شود جهان خالی
 مرا قلم نبود زان پس از بنان خالی
 چو دوزخ است که هست از بهشتیان خالی
 در تو نیست چو بازار از سگان خالی

۱. طور: tur کوهی است در شبه جزیره سینا که موسی (ع) در آن به مناجات پرداخت و نور الهی را مشاهده کرد؛ جبل طور، طور سینا (معین).
۲. تجلی: tajalli نمودار شدن، پدید آمدن، هویدا گردیدن، جلوه.
۳. دجال فعل: کسی که کارش فریب و دروغ است.
۴. هارون: نام برادر بزرگ موسی که به پیغمبری با موسی برگزیده شد.
۵. اغیار: جمع غیر، بیگانگان.
۶. صفیر: فریاد.

ایا بدور تسو از مثل تو، جهان خالی
 کدام دور زتسو بود، یک زسان خالی
 تو در میان نه و ذکر تو در میان همه
 تو در مکان نه و نبود زتو مکان خالی
 زبان که نیست به ذکر تو در دهان گردان
 ببرمش که ازو به بود دهان خالی
 دلم زمعنی عشقت تهی نخواهد شد
 اجل اگرچه کند صورتم زجان خالی
 گداخت برتن من گوشت همچو پیه از آنک
 زمغز مهر تو نیست استخوان خالی
 رهی بکوی تو چون در نیاید و نرود
 ولیک [از] او نبود هرگز آستان خالی
 زچنگ عشق تسو همچون رباب می نالم
 چو دم دهیش نباشد نی از فغان خالی
 در آن زسان که زهستی خویش پسر بودم
 نبود همتم از قید این و آن خالی
 از آفتاب رخست ذره ذره کسم گشتم
 شود بسروز ز استاره آسمان خالی
 همای عشق تو پرواز کرد گرد جهان
 ندید درخور خود هیچ آشیان خالی
 تو وصف خویش همی گو، کی سیف فرغانیست
 بسان صورت دیوار از زسان خالی

فهرست منابع و مآخذ

۱. آندراج، تألیف محمدپادشاه متخلص به «شاد» زیر نظر دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
۲. تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، جلد سوم، بخش اول، ۱۳۵۳.
۳. دائرة المعارف فارسی، زیر نظر غلامحسین مصاحب تهران، فرانکلین، ۱۳۴۵.
۴. دیوان سیف الدین محمد فرغانی، به اهتمام و تصحیح دکتر ذبیح الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۱. (۳ جلد)
۵. غیاث اللغات، تألیف غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری، به کوشش منصور ثروت، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۳.
۶. فرهنگ فارسی، تألیف دکتر محمد معین، تهران، امیر کبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۶.
 برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به:
 الف. جشن نامه استاد پروین گنابادی، مقاله «سیف فرغانی و سعدی» از دکتر ضیاء الدین سجادی، ص ۲۲۵-۲۳۷.
- ب. ویسمن، س ۱، ش ۲، مقاله «شاعر فرغانه» از دکتر حسین بهزادی اندوهجردی، ص ۳-۱۳.

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقالة نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی معنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داوود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیر الملوك) از خواجه نظام الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمدبن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسدگرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی
۳۲. خسرو و شیرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی

۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
 ۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
 ۳۵. نمونه اشعار رودکی
 ۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
 ۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
 ۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
 ۳۹. چند غزل از حافظ
 ۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
 ۴۱. چند معراجنامه
 ۴۲. برگزیده اشعار سنائی
 ۴۳. برگزیده هفت پیکر نظامی
 ۴۴. داستان ابراهیم از ترجمه تفسیر طبری
 ۴۵. برگزیده‌ای از قصص الانبیاء
 ۴۶. برگزیده حدیقه سنائی
 ۴۷. برگزیده اشعار یغمای جندقی
 ۴۸. منتخب کليلة و دمنه
 ۴۹. گزیده قصاید سعدی
 ۵۰. گزیده راحة الصدور و آية السرور
 ۵۱. گزیده جهانگشای جوینی
 ۵۲. چند مرثیه از شاعران پارسی‌گوی
 ۵۳. برگزیده اشعار سراج‌الدین قمری آملی
 ۵۴. گزیده اشعار فارسی اقبال لاهوری
 ۵۵. گزیده اشعار سیف فرغانی



بها: ۱۳۰ ریال